



ترجمہ: محمد عباس پور

ایڈیٹر: رابرت سیلو وریک

سفریہ سیارات ناشاختہ

سفر به سیارات ناشناخته رابرت سیلوربرگ

محمد عباسپور تمیجانی





انتشارات توسن

نام کتاب	سفر به سیارات ناشناخته
نویسنده	رابرت سیلوربرگ
مترجم	محمد عباسپور تمیجانی
چاپ سوم	۱۳۶۹
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	کوهرنگ
چاپ	افست آذر
تأسیس	۱۳۶۰
ناشر	توسن
آدرس: تهران لاله‌زارنو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه همکف پلاک ۲۶ تلفنهای ۳۸۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد	

مقدمه

روبرت سیلوربرگ Robert Silverberg یکی از نویسندگان جوان آمریکا و اصلاً "اهل نیویورک" است. وی در ردیف آن چند نویسنده معروف آمریکایی است که در مدت کوتاهی شهرت قابل توجهی برای خود کسب کرده اند.

او وقتی که هنوز دانشجوی سال دوم دانشکده بود، داستان علمی کوتاهی نوشت که برخلاف انتظارش مورد پسند اولیای دانشکده واقع شد و چاپ و منتشرش کردند، بوسیله همین کتاب پایه شهرت این نویسنده جوان گذاشته شد و کتابهای دیگرش بر شهرت او افزودند. بیشتر موضوعات داستانهای او، فضانوردی و مسافرت به کرات ناشناخته و سیارات و ستارگان آسمان است.

وی پس از اینکه دانشنامه "لیسانس خود را در رشته زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه کلمبیا گرفت با یکی از دختران هم دوره خود که فارغ التحصیل رشته علوم آن دانشگاه بود، ازدواج کرد و از آن وقت تاکنون به نویسندگی در این گونه موضوعات پرداخته است. نوشته های او بیشتر در مجلات معروف آمریکا چاپ میشود. خودش می گوید: "تاکنون بیش از یک میلیون کلمه در قالب داستانهای کوچک و بزرگ و مقالات روزانه به مردم فروخته ام."

محمد حسن عباسپور تیمجانی



ایوینگ (Eving) آرام آرام بیدار می‌شد، در تمام دور و برش سرما احساس می‌کرد. سرما بآرامی از طول بدنش پائین می‌آمد، سر و شانه‌هایش از انجماد درمی‌آمدند، بقیه اعضایش تدریجاً ظاهر می‌گردید. تا آنجا که می‌توانست خود را تکان داد، و پرده کف مانندی که باظرافت خاصی بافته شده بود و او را در تمام طول مسافت فضائی در خود پیچیده نگاه می‌داشت، با حرکت او میلرزید. یک دستش را دراز کرد و روی اهرمی که در فاصله شش‌اینچی دستش قرار داشت گذاشت و آنرا پائین آورد. بخاری از یک مایع به شبکه‌های بالای سرش که مانند پرده‌ای وی را احاطه کرده بود پاشیده شد و آنرا تجزیه کرد. سرما از تنش چکید بسختی برخاست و مانند آدمهای خیلی پیر خودش را حرکت داد و با احتیاط دراز کشید.

بطوریکه صفحه زمان‌سنج، بالای سرش نشان میداد، ایوینگ یازده ماه و چهارده روز و در حدود شش ساعت خوابیده بود. در صفحه زمان‌سنج، واحد زمان را بر طبق واحدهای زمان مطلق کهکشانی مشخص کرده بودند و ثانیه، واحد زمان مطلق کهکشانی که قابل اندازه گرفتن بود، یک رقم پذیرفته شده بود، زیرا که این همان واحد و اندازه زمان است که دنیای مادر (زمین) سنجیده و مشخص کرده است.

ایوینگ انگشتش را روی یک دکمه لعاب‌داده شده گذاشت و قطعه‌ای از دیواره سفینه‌اش پس رفت، پرده تلویزیون که تشعشعات ملایمی ساطع میکرد در جلوی او ظاهر شد. سیاره‌ای در عمق پرده دستگاه معلق بود - سیاره‌ای که خود برنگ سبز است و دریا‌های پهناوری فاره‌های آن را محاط کرده است.

ایوینگ میدانست که دیگر چه باید بکند. حالا که خون دوباره در اعضای گرم شده‌اش جریان می‌یافت، حرکت تندی کرد. بطرف دستگاه شبکه مانند مولد امواج ماورای فضای روی دیوار مقابل رفت و صفحه ارتباط را چرخانید.

نور آبی‌رنگی درخشید. دهانش را مقابل شبکه صدا رسان گرفته گفت: "بیرد- ایوینگ Baird Ewing صحبت می‌کند. میل دارم گزارش دهم که بعد از پرواز موفقیت‌آمیز در مدار زمین قرار گرفته‌ام. تاکنون همه چیز روبراه بوده است. بعد از مدت کمی بزمین می‌نشینم بدنبال این گزارش گزارشهای دیگری نیز مخابره خواهد شد."

ارتباط را قطع نمود. او میدانست که کلماتش اکنون سراسر کهکشان را طی میکردند تا بوسیله امواج حامل ماورای جو بدنای او برسند. پانزده روز لازم بود تا پیغام او به کوروین "Corwin" برسد.

ایوینگ دلش میخواست تمام طول مسافرت یکنفری خود بیدار بماند. میل داشت تمام آن مدت را کتاب بخواند، موسیقی گوش کند، فکر اینکه او تقریباً یکسال از عمر خود را در خواب گذرانده بوده است برایش چندش آور بود، تمام آن وقت را تلف کرده بود!

ولی آن فرصت دیگر برنمیگشت. هم‌میهانش در ارتباطی که با او برقرار کرده بودند باو گفته بودند:

"شما از ارتفاع ۱۶ Parsec در فضا عبور می‌کنید، ایوینگ، هیچکس نمی‌تواند تمام آن مدت را بیدار بماند و زنده باشد و ما شما را زنده می‌خواهیم." او سعی کرد اعتراض کند، فایده نداشت. ساکنان کوروین او را به‌های گرافی بزمین فرستاده بودند که برای آنها یک اقدام حیاتی بکند. اگر آنها بیقین میدانستند که ایوینگ در وضع بدی گیر می‌افتد. البته کس دیگری را بجایش می‌فرستادند. ایوینگ با بی‌میلی قبول کرده بود. برای تمرین و آمادگی کار، او را در یک وان غذا دهنده نشانیده بودند و باو نشان داده بودند که چگونه اهرمهای پائی را فشار دهد و چگونه وقتی که حالت بی‌وزنی پیش آمد و وقت استفاده تمام شد، اهرم دستی را بکشد. آنگاه سفینه‌اش را محکم بستند و در ظلمات پرتابش کردند، همچون قایق کوچکی در اقیانوس بیکران، یک سفینه فضائی که چون تابوت یکنفره بود...

اقلاً "ده دقیقه کشید تا او کاملاً" به حالت روانی عادی خود برگشت.

بریش کوتاه و زیر خود که بطرز غریبی بیرون زده بود در آئینه خیره شد. خیلی لاغر شده بود، هیچوقت گوشتالو نبود ولی حالا تنش مانند اسکلت به نظر می‌آمد. گونه‌هایش فرورفته بود بنظر میرسد که پوستش بسختی استخوانهای گونه‌اش را پوشانده است. موهایش هم بنظر میرسد که محو شده است و قتیکه ایوینگ در آن روز سال ۳۸۵۵ میخواست برای سفر میرم خود کوروین را بقصد زمین ترک گوید موهایش کاملاً "بور بود، اما حالا کاملاً" سیاه بنظر می‌آمد و بطور غیرقابل وصفی قهوه‌ای مایل بسرخ شده بود. ایوینگ مردی درشت‌هیکل، دارای ماهیچه‌های نسبتاً "بلندی بود و دارای حالتی بود خشن که با چشمان آرام و پرسش‌آمیزش جور در نمی‌آمد.

معه‌اش خالی بود. ساقهای پاهایش دوک‌مانند شده بودند. حس کرد که او را خالی از نیرو کرده‌اند. اما وظیفه‌ای بود که بایستی انجام داده شود. مجاور مولد یک وسیله ارتباطی قرار داشت. آنرا روشن کرد. بتوپ زرد کم‌رنگی که در آخرین حد پردهٔ دستگاه بود خیره شد. این‌توپ همان زمین بود. دستگاه ترقی صدا کرد. ایوینگ نفسش را در سینه حبس کرد، صبر کرد، منتظر شنیدن اولین صدای متعلق بزمین گوش بزند ایستاد که برای اولین بار بگوشش میرسد. او نمیدانست که ساکنان کره زمین زبان آنگلوکوروین "انگلیسی آمیخته بکوروینی" او را میفهمند یا نه.

تاکنون هزار سال از تاریخ استقلال این سیاره میگذشت و تاکنون پانصد سال میشد که آنها با زمین ارتباط برقرار کرده بودند. زبانها طی پانصد سال تغییر میکند.

صدائی گفت: "اینجا ایستگاه زمینی، درجه مضاعف، اینجا ایستگاه زمینی، درجه مضاعف، کی مخابره می‌کند؟ خواهش میکنم صحبت کنید، بلند حرف بزنید، خواهش میکنم."

ایوینگ لبخند زد - این زبان را می‌توانست بفهمد!
او گفت: "یک سفینه یک نفره از دنیای آزادی بنام کوروین حرف میزدند. من در مدار ثابتی در ارتفاع پنجاه هزار کیلومتری سطح زمین هستم. اجازه

می‌خواهم با معرفی و با مساعدت شما بزمین بنشینم . "

یک سکوت بلند برقرار شد ، آنقدر بود که نمیشد صرفاً " حمل بر کندي انتقال امواج نمود ، ایوینگ اندیشید که شاید صحبتش خیلی تند بوده یا اینکه آن معنی که زمینی‌ها برای کلمات خود دارند ، کلمات او نداشته است . بالاخره پاسخ رسید : " دنیای آزاد . چی گفتی ؟ "

" کوروین . اپسیلون ، اورسا ، مازوری . — UrsaeMajouis Corwin Epsilon یک مستعمره سابق زمین است . "

بازهم سکوت ناراحت‌کننده‌ای شد . " کوروین . . . کوروین . آه . درست است . فکر میکنم شما حق داشته باشید بزمین بنشینید . سفینه شما پوشش‌دار است ؟ "

" درست است ، البته دارای دستگاههای ملایم‌کننده نور و دارای اشعه یون برای عبور از جو نیز هست . "

مخاطب زمینی ایوینگ پرسید : " دستگاههای تغییر نورتان رادیوآکتیو هستند ؟ "

ایوینگ لحظه‌ای بیکه‌خورد و تعجب کرد . با عصبانیت به دهانه شبکه مخابراتی گفت : " اگر منظور شما از کلمه رادیوآکتیو بمعنی اعم این کلمه است که ذرات سخت منتشر میکند ، نه ، دستگاه تغییر دهنده نور فقط معکوس میکند . مکث کرد .

" آیا مجبورم تمام آنرا برایتان توضیح بدهم ؟ "

" اگر خودتان مایل نیستید تمام روز را در حال پرواز باشید یا اگر سفینه شما گرم نیست زود باشید فرود بیایید . نیروی کمکی ما در فرود آمدنتان بزمین کمک میکند . "

ایوینگ حروفی را که در صفحه نمایان میشد دوباره یادداشت کرد و پهلوی هم چید و باز هم برای اطمینان یکبار دیگر آنها را خواند ، از نتیجه‌اش خوشحال شد و از مرد کره خاکی تشکر نمود . رادیو را خاموش کرد . ارقام و حرف را جمعاً " در یک جا نوشت که مورد استفاده بعدی محاسبان وضع سفینه

قرار بگیرد .

گلویش خشک شده بود . چیزی در تن صدای کره زمینی ، وی را مضطرب کرده بود مرد زمینی خیلی کم جنبه ، و خیلی کم حوصله بود و بی دقت بود . ایوینگ فکر کرد ، شاید ، من خیلی توقع داشتم . رویهمرفته او فقط وظیفه همیشگی اش را انجام میداد .

با اینحال ، آغاز ناهنجاری بود . ایوینگ مانند بسیاری از کوروینی ها تصور بالا بلندی راجع به زمینی ها داشت و اینان را ذاتا " خردمند ، از لحاظ جثه دارای سلامت کامل و بالاخره از همه لحاظ شایسته می پنداشت اینکه دنیای افسانه ای ما که بایستی دارای ساکنان افسانه ای نیز بوده باشد مانند دنیاهای مستعمره دارای موجودات عادی و کم اهمیت است ، برای ایوینگ مایوس کننده بود .

ایوینگ درست و حسابی خود را با تسمه های دیواره سفینه بست تا از هر لحاظ خود را در سفر کوتاهی که مقصدش بطرف پائین سفینه بود آماده کند ، به اهرمی که سفینه را بطور خودکار هدایت می نمود فشار داد .

کوشش نهائی برای شروع این مسافرت بی پایان رسیده بود . او تا یکساعت دیگر بخود زمین میرسید .

فکر کرد ، امیدوارم آنها بتوانند بما کمک کنند . در فکرش این تصور صریح و آشکار بود :

ساکنان کلودنی (Klodni) که موجودات فاقد چهره و وحشی هستند ، اکنون تمام کرات کهکشان را مورد حمله و خرابی خود قرار داده اند و دارند نزدیک و نزدیکتر می شوند تا بقلب تمدن کرهء پائین برسند .

بتازگی چهار جهان مورد حمله خرابی کلودنی ها واقع شده بودند بطوریکه تقویم آنها نشان میداد کلودنی ها تا ده سال دیگر بکروین میرسیدند و حساب کروین را هم تسویه میکردند .

آنها ، شهرها را خراب کرده بودند ، زنان و کودکان را به بردگی واداشته بودند ، مناره های بلند و درخشان و بناهای عظیم را که مربوط برسیدگی امور

دنیاها بود با خاک یکسان کرده بودند، نواحی حاصلخیز را با خرابیها و ویرانیهای خود بایر و بیفوت کرده بودند. هنگامیکه سفینه او بطرف زمین میآمد، بعلت برخورد با جو زمین مسافر خود را بشدت تکان میداد.

برای اینکه خودش را دلداری دهد گفت: زمینی بما کمک خواهد کرد. زمین دنیاها را از فتح بوسیله دشمن باز میدارد. او وقتیکه فرود میآمد احساس کرد موهای تنش سیخ ایستاده است. صداهائی شبیه صدای طبل در گوشش طنین میافکند.

دستش را به دستگیره روی دیواره سفینه گرفت. سعی کرد فریاد بزند تا شاید تسکینی پیدا کند، ولی نگرانی و اضطراب درونی را با اینکار نمیشد تسکین داد.

صدای غرش سفینه در هنگام فرود آمدن به درون آن پیچیده بود. و تصویر سیاره سبزرنگی که روی پرده دستگاه گیرنده اش افتاده بود هر آن بزرگتر و ترسناکتر میشد.

سفینه او چند دقیقه بعد، به فرودگاه بزرگی که سطح آن با بتن مسلح پوشیده شده بود، رسید. لحظهای معلق و بی حرکت روی بخاری که از خود باطراف می پراکند ایستاد، بعد با آرامی بزمین نشست. ایوینگ با انگشتان خشن و درشتش خود را از دیواره سفینه باز کرد. از میان دورنمای سفینه ماشینهای باری کوچکی را دید که مانند سوسک بزحمت خود را روی زمین می کشیدند. و مثل اینکه داشتند روی زمین می غلطیدند و به سفینه وی نزدیک می شدند. دسته های مستقبلین بدون شک منظم بودند، البته تمام آنها آدمکهای ماشینی.

آنقدر صبر کرد تا آنها وظایفش را انجام دادند. آنگاه در کوچک سفینه را باز کرد و از لای آن به بیرون پرید. عطر هوا بمشامش خوب و بیگانه میرسید، زیرا دنیائی که وی از آنجا آمده بود ۲۳ درصد اکسیژن داشت. و این مقدار اکسیژن ۲ درصد بیشتر از مقدار اکسیژن در زمین بود - و هوا گرم بود. ساختمان پیچ و خم دارد و سردابه مانند اداره فرودگاه را خوب واریسی کرد و داخل شد. وقتیکه وارد ساختمان میشد و همینکه در را باز کرد یک آدمک ماشینی که

فاقد صورت بود و چون قالب بنظر میرسید، اشعه نورافکنی را متوجه او کرد. در داخل ساختمان ایستگاه نورافکنهای خیره‌کننده‌ای کار گذاشته بودند، که از بالا و پائین و مقابل و گوشه و کنار ترکیبی از نورهای سفید، قرمز و سبز از هر سو چشم تازه‌وارد را میزد. برای لحظه‌ای ایوینگ گیج ایستاد.

همه جور آدم در آنجا بودند. متوجه شد که چند نفری که در نزدیکی او سرگرم مباحثه در یک موضوع هستند، دارای سرهائی بشکل پیاز میباشند. یک کم آنطرفتر، مردم دسته‌دسته باینطرف و آنطرف میرفتند. او از دیدنشان یکه خورد.

بعضی از آنها آدمهای "عادی" اما بطور شگفت‌انگیزی عضلانی بودند، و قیافه‌هایشان خشن و بی‌زاکت بود. اما نه آنچنانکه بنظر کوروینی‌ها غریب و جالب برسند ولی آنها را دیگر!

دیگران که جامه‌های پرزرق و برقی برنگهای فیروزه‌ای و سیاه و سبز و طلائی بتن داشتند تابلوئی فوق‌العاده غیرطبیعی بوجود آورده بودند. یکی از آنها اصلاً "گوش نداشت، کاسه سرش صاف بود و با آویزه‌ها و زینت‌آلات جواهر نشان آراسته شده بود که بنظر میرسید آنها را بی‌پوست فرق سرش دوخته است. دیگری یک پاندا داشت و خودش را بوسیله چوب زیر بغل شفاف می‌کشید. سومی زمردهای خیره‌کننده‌ای بدماغش آویزان کرده بود.

حتی دوتای آنها هم شابهتی باهم نداشتند. ایوینگ مانند یک دانشجوی ورزیده علوم طبیعی از علت این پدیده طبیعی آگاه بود. آراستن زیاده از حد در میان اجتماعات خیلی پیشرفته یک خصیصه همگانی بود و قطعاً "کره زمین هم که یکی از همین اجتماعات مرفعی بود مستثنی نبود. دیدن جلوه‌های ظاهری زرق و برق‌دار باو این حق را میداد که مردم را کوتاه‌نظر و سطحی‌بداند. کوروین جهان تازه‌ای بود، حتی بعد از یک‌هزار سال، چنین تصوراتی شاید میبایستی در آنجا هم ریشه گرفته بوده باشد.

تامل‌کنان، خود را به نزدیکترین گروه زرق و برق‌دار رسانید. آنها داشتند بین خودشان سر موضوعی حرف می‌زدند که ساختگی بنظر میرسید و بلندبلند

حرف می‌زدند.

"بخشید" او گفت: "من تازه از دنیای آزاد کوروپین باینجا آمده‌ام. آیا جایی هست که در آنجا من از مقامات و اولیای امور دیدار کنم و اجازه اقامت از آنها بخواهم؟"

صحبت آنها مثل اینکه با یک تیر دو نیم شد. آن گروه سه چهار نفره بطرف ایوینگ برگشتند. یکی از آنها با تانی و با لحن آشکاری گفت: "شما از دنیای تسخیر شده‌ای نیستید؟"

ایوینگ سر تکان داد: "کوروپین ۱۶ پارسک (Parsec) تا اینجا یکهزار سال قبل بوسیله زمینیان گرفته شده است" آنها بقدری تند با هم حرف می‌زدند و کلمات را بحدی تند تلفظ میکردند که برای ایوینگ نامفهوم مینمود، گفتی یک زبان ویژه بود که بعضی‌ها برای اینکه دیگران مقصودشان را نفهمند بین خودشان بکار می‌بردند. او بصورت‌های زبر و ناهموار آنها نگاه کرد. احساس تنفر میکرد.

ایوینگ دوباره، در حالیکه کمی جدی شده بود پرسید: "نام را در کجا بایستی بنویسم؟"

آنکه گوش نداشت غش‌غش خندید و گفت: "منظورتان از "جا" و "اولیای امور" چیست؟ اینجا زمین است، دوست من. ما هر طور و هر کجاکه دلمان بخواهد می‌آئیم و می‌رویم."

ادراک یک نوع ناراحتی در ایوینگ جان میگرفت. او در همان چند لحظه مکالمه با آنها از آنها متنفر شده بود.

صدای دیگری که غریب و با لحن خشونت‌آمیزی تاکید میشد گفت: "بمن گفته‌اند که شما از یک مستعمره آمده‌اید، همین‌طور هست؟" ایوینگ بطرف صدا برگشت. یکی از آن آدمهای "طبیعی" زمینی باوی طرف صحبت بود.

مردی بود - بقدر پنجپا، دارای صورت پر و چهار گوش و ابروان پرمو که بالای چشمهای ستیزه‌جوی او را سیاه کرده بودند و سر توده مانند و گلوله‌شکلی داشت. صدایش کسل‌کننده و زشت بود.

" من از کوروین آمده‌ام ."

دومی که با ابروان پرموی خود دور میرفت گفت: " آنجا کجا است؟ "
 " ۱۶ پارسک Epsilon . Ursae Magorix11Parsec مستعمره و
 تحت الحمايهء زمین ."

" و شما روی زمین چه کاری می‌خواهید بکنید؟ " لحن ستیزه جویانه مردک
 ایوینگ را ناراحت کرد .

مرد کوروینی با صدای پائین افتاده‌ای گفت: " من یک سفیر کبیر با استوار
 نامه هستم که از دنیای خودم آمده‌ام و می‌خواهم پیش حکمران زمین بروم .
 اکنون می‌خواهم مقامات گمرکی را پیدا کنم ."

آن مرد خپله گفت: " هیچیک از اینها در زمین نیست . ساکنان زمین یک
 قرن پیش تمام آن تشکیلات را برانداختند . زمینی‌ها می‌گفتند نمیتوانند در دسر
 این تشکیلات را تحمل کنند " . و بآن سه نفری که تازه از آنجا دور شده بودند
 و بزبان مخصوص خودشان حرف می‌زدند ، پوزخند زد: " زمینیان را با هیچ چیز
 نمیشود ناراحت کرد " .

ایوینگ ماتش برده بود: " آیا خودتان اهل زمین هستید؟ من منظورم
 مخاطب سینه‌اش را از زور خنده مسخره آمیز تکان داد: " شما مردم واقعا "
 منفردی هستید ، نیستید؟ "

از ستاره شعرای (۱) یمانی ، ناحیه چهارم آن سیارهء قدیمی ترین مستعمره
 زمینی است . خیال میکنم خوست کمی شربت میل نمائید . من می‌خواهم با شما

(۱) شعری "شعرا" (بکسرشین) نام دو ستاره است که یکی از شعرای یمانی
 به انگلیسی (Sirius) و دیگری شعرای شامی (Procyon) میگویند شعرای
 یمانی در تابستان نمایان میشود و آنها را در فارسی دو خواهر و دو خواهران
 نیز گفته‌اند . لیکن در این کتاب تنها از ستاره اولی یا شعرای یمانی سخن رفته
 که بجهت ساده بودن نام انگلیسی آن ستاره را گاهی سیروس و صفت آنرا
 سیروسی نوشته‌ایم .

حرف بزنم."

ایوینگ با کمی بی میلی پشت سر آن مرد تنومند براه افتاد از میان جمعیتی که در آن محوطه بود گذشتند و داخل کافه‌ای که در انتهای پاساژ بود شدند. بمحض آنکه روی صندلی‌های خود که در وسط آنها میز کوچک درخشانده و ظرفی قرار داشت نشستند، مرد یمانی یک نگاه سطحی به ایوینگ انداخت و گفت:

"چیزهای اول اول می‌آیند. نامتان چیست؟"

"بیرد ایوینگ، نام شما؟"

رولن فیرنیک Rollnfirmnik چه باعث شد شما باینجا بیایید، ایوینگ؟" روش حرف زدن فیرنیک موهن و گستاخانه بود. ایوینگ کمی با لیوان پر از نوشابه زرد طلائی رنگ که برایش آورده بودند ور رفت، با بی میلی آنرا مزه کرد و پائین گذاشت: "من که بشما گفتم،" و بآرامی ادامه داد: "من یک سفیر کبیر از طرف دولت کوروین می‌باشم که مرا بنزد دولت زمین فرستاده‌اند. هم‌ماش همین است."

"درست است؟ تا چند سال پیش مردم دنیای شما رابطه خود را با بقیه دنیاهای کهکشان حفظ کردند؟"

"تا ۵۰۰ سال پیش. اما —"

"پانصد سال پیش،" فیرنیک اندیشناک تکرار کرد: "و حالا تصمیم گرفته‌اید دوباره با زمین تماس داشته‌باشید؟" گونه را روی مشت بسته‌اش گذاشته بود و بایوینگ چپ چپ نگاه میکرد. "فقط همین — اوه! آمدن یک سفیر کبیر."

اینکار از لحاظ روابط اجتماعی درست است، اینطور نیست ایوینگ؟ آیا زیر کاسه نیم کاسه‌ای نیست؟"

"من از جریاناتی که اخیراً" در این قسمتهای آخر کهکشان رون داده خبر ندارم" ایوینگ گفت: "آیا تاکنون ار کلودنی چیزی شنیده‌اید؟"

"کلودنی؟" مردیمانی تکرار کرد: "نه. این نام برایم ناشناس است. بایستی آشنا باشد؟" ایوینگ گفت:

"خبر در دنیا‌های کهکشان خیلی کند جریان دارد. کلودنی‌ها از باستانی‌ترین نژادهای کهکشان هستند که اولین بار در ناحیه‌ای از رشته سیارات آندورمدا (Andro Meda) ظاهر شدند. من تصویر سه بعدی آنها را دیده‌ام. موجوداتی کوچک اندام و چرب و لیز هستند، قدشان در حدود پنج پا است و طبیعتاً "دشمن تمدن و تشکیلات منظم هستند. یک ناوگان از سفینه‌های هوایی و جنگی کلودنی حالا مشغول کار است".

فیرنیک یکی از ابروانش را بالا انداخت. چیزی نگفت:

"چهار سال قبل یکی از دو هزار سفینه جنگی کلودنی وارد کهکشان ما شدند. این سفینه‌ها به بارن هالت Barnholt فرود آمدند. آنجا دنیای مستعمره‌ای است که فاصله‌اش از ما در حدود صد و پنجاه سال نوری (۱) است. کلودنی‌ها بآنجا (بارن هالت) رسیدند و تار مارش کردند. بعد از تقریباً یکسال از آنجا پرواز کردند و بخط سیرشان در فضا ادامه دادند. تاکنون چهار سیاره را بدینسان منهدم کردند و کسی هم قادر نیست جلوی آنها را بگیرد. دسته‌جمعی بهر سیاره‌ای که در مسیرشان است هجوم می‌آورند و آنرا نابود میکنند و باز هم بگردشان در فضا ادامه میدهند".

"منظورتان چیست؟"

"ما مسیر احتمالی آنها را تعیین کرده‌ایم. تا ده سال، چیزی کمتر یا زیاده‌تر، بکرویین خواهند رسید و آنرا هم مانند سایر قربانی‌هایشان نیست و نابود خواهند کرد. میدانید که ما هم نمی‌توانیم پشت بجنگ بکنیم و دفاع نکنیم. ما اکنون دارای افراد تربیت شده نظامی نیستیم. تربیت و مسلح کردن ساکنان دنیای ما هم اقلان ده سال وقت لازم دارد، و این هم احتمال پیروزی کمتر دارد". ایوینگ مکث کرد. شریتش را مژه‌مژه کرد. فکر کرد شریتش بطور

(۱) (Bighir Year) - در اصطلاح علم هیئت عبارت از مسافتی است

که نور در مدت یکسال طی می‌کند. سال نوری مقیاسی است برای تعیین مسافت بین ستارگان بیشتر ستارگان بیش از یکصد سال نوری از زمین دورند.

شگفت‌انگیزی مطبوع است. ادامه داد: "ما بمحض آنکه از وجود دشمنان کورویین آگاه شدیم پیامی بزمین مخابره کردیم که اوضاع و احوال ما چنین است و توقع کمک داریم. ولی جوابی از زمین دریافت نکردیم، حتی چند علامت پیش پا افتاده رادیویی هم دوباره با امواج رادیویی پیغام فرستادیم. باز هم جوابی نیامد." "بنابر این تصمیم گرفتید سفیر کبیر بزمین بفرستید." "فیرنیک گفت: "بدون شک، امواج پیغام شما بایستی هدر رفته باشند. شما میل داشتید در حله اول برای استمداد با ما وارد مذاکره بشوید".

"بلی."

مردی که از ستاره یمانی بود خندید. "میدانید؟ از وقتی که برای آخرین دفعه کسی از تفنگی کشنده‌تر از تفنگ چوب‌پنبه‌ای استفاده کرد تاکنون ۳۰۰ سال می‌گذرد. مردم همگی صلح‌طلب هستند."

"چنین چیزی نمیتواند حقیقت داشته باشد."

خوشروئی تمسخرآمیز ناگهان از چهره فیرنیک محو شد. صدایش بی‌حالت بود و قتیکه گفت: "من این دفعه شما را می‌بخشم، برای اینکه شما یک بیگانه هستید و آداب و رسوم ما را نمی‌دانید."

ولی اگر دفعه بعد مرا دروغگو خواندید شما را خواهم کشت."

ایوینگ دندانهای خود را بهم فشار داد، توی فکرش گفت: وحشی و بصدای بلند گفت: "بعبارت دیگر، آمدن من در اینجا بی‌فایده و باعث اتلاف وقت من شده؟"

مرد ستاره یمانی شانه‌هایش را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و گفت: "بهتر است شما سرگرم جنگ خودتان باشید. زمینی‌ها نمیتوانند بشما کمک کنند."

"اما خود آنها در خطر نابودی هستند"، ایوینگ معترضانه گفت: "فکر می‌کنید کلودنی‌ها قبل از آنکه بزمین برسند متوقف خواهند شد؟"

"فکر میکنید چه مدت طول میکشد تا آنها اینهمه فاصله را طی کرده بزمین برسند؟"

"اقلاً"، یک قرن."

" یک قرن درست است ، آنها مجبورند برای اینکه بزمین برسند از ناحیه چهارم شعای یمانی بگذرند . ما بموقع خودمان از زمینی حفاظت می‌کنیم " .
ایوینگ فکرکرد ، ۱۶ پارسک سراسر کهکشان را طی کرده بزمین رسیده‌ام تا کمکی بکروین برسانم .

ایوینگ بلند شد . " مصاحبه با شما خیلی قابل ملاحظه است ، و از شما برای پذیرائی‌تان تشکر می‌کنم " .

"سفربخیر" مرد ستاره یمانی وقتی از جایش بلند میشد ایوینگ فکرکرد این حرف از یک روح خوشبین و از روی حسن نیت گفته نشده است . این حرف آشکارا حاکی از اهانت بود . از میان اطاق پرجمعیت گذشت و وارد راهرو بندر فضائی که از دیوارهای براق و درخشان ساخته شده بود گذشت و داخل پاساژ بندر شد .

یک سفینه فضائی روی باند ایستگاه که با بتن مسلح ساخته شده بود ، آماده حرکت بود ، ایوینگ لحظه‌ای آنرا تماشا کرد تا آنکه سفینه با غرش تندی بلند شد و اوج گرفت و از نظر ناپدید شد . پی برد اگر گفته این مرد حقیقت داشته باشد ، او فقط بایستی بکروین برگردد که شکست ماموریتش را گزارش دهد . تصور اینکه زمین هم زوال‌پذیر و منهدم‌شدنی و بدون اتکا است برای ایوینگ سخت مینمود این درست بود که آنها تا حال مدت پانصد سال رابطه‌ای با زمین نداشتند ، اما این افسانه هنوز در کورویین رواج داشت که زمین ، مادر دنیاهاست ، این همان سیاره‌ای است که در آنجا قرن‌ها پیش برای اولین بار انسان پا بدنای هستی گذاشته است .

ایوینگ بیاد داستانهای افتاد که پیشروان کیهان‌نوردی دنیای آنها از زمین نقل می‌کردند ، و بیاد ماجرا جویان گستاخ و شجاعی افتاد که بسایر سیارات سفر کرده بودند و بیاد مستعمره نشینانی افتاد که خیال میکردند زمین هزاران دنیای دیگر را هم تحت نفوذ خود درآورده است .

در کورویین همیشه صحبت از قدرت و نفوذ زمین و کمکی که زمین میتوانست بآنها بکند در بین مردم بود . کورویینی‌ها به این دلخوش بودند که وقتی

خطری برای آنها پیش می‌آمد، این فقط زمانی بود که می‌توانست از آنها رفع خطر کند.

حالا خطر در افق دنیای آنها ظاهر شده بود. اما زمین، باز هم بایستی بکمک خیالی زمین دلخوش بود؟

مردم را نگاه میکرد که خود را با بی‌ظرافتی و بی‌ذوقی بانواع جواهر آراسته بودند، و متحیر مانده بود.

کنار نرده‌ای که بایستگاه فضائی منتهی میشد ایستاد. یک پلاک که روی آنرا ورقه‌ای از مس پوشانیده بود او را باین نکته آگاه کرد که ساختمانی که وی در آن بود متعلق به ۲۷۱۶ قبل از میلاد بود. ایوینگ، تازه واردی در دنیای کهن، احساس یک ترس مبهم کرد. ساختمانی که او در آن بود یک قرن قبل تر از آنکه اولین سفاین زمینی در کوروین فرود بیایند ساخته شده بود، کوروین هم در آن زمان روی نقشه سیارات نام مشخصی نداشت. و مردانی که در یازده قرن قبل این بنا را برپا کرده بودند، اکنون از نظر کدشت زمان، از زمین و زمینیان کنونی بهمان اندازه دور بودند که کورویینی‌ها از زمین.

فکر اینکه در این سفر نتیجه‌ای نگرفته و فقط وقت تلف کرده بود، برایش ناگوارتر بود. زن داشت، پسر داشت اقلاً "برای دو سال زنش لیرا" "Laura" بی‌شوهر میماند، و همینطور هم پسرش بلید "Blade" بی پدر مانده بود. آخر برای چی؟ همه اینها برای سفر سیاره‌ای که افتخارات فقط در گذشته‌اش بوده است.

او اندیشید:

جائی روی زمین، کسی یافت میشود که بتواند به ما کمکی بکند. این سیاره همه ما را زندگی بخشیده است. لابد بایستی کمی نیرو در یکی از منابع آن نهفته باشد. من تا برای یافتن آن تلاش نکنم، زمین را ترک نخواهم کرد. یک آدمک ماشینی که در همان‌جا ایستاده بود و وظیفه نگهبانی را به عهده داشت، اطلاعاتی را که ایوینگ میخواست باو داد: در آنجا محلی بود که هر تازه‌واردی که از دنیای دیگر می‌آمد میتواند ثبت نام کند. مقداری خواربار

فراهم کرد و آنها را در سفینه‌اش انبار کرد که توشه سفرش باشد، در دفتر وقایع آن محل هویت خود را مشخص کرده نوشت: بیردایوینگ. سفرکبیر دنیای مستقل کوروین. هتلی که در آن محل قرار داشت، مخصوص مسافران فضاورد بود. اطاقی در آن هتل گرفت. بیک آدمک ماشینی دستور داد که برود از داخل سفینه‌اش در میدان ایستگاه اثاثیه و تعلقاتش را با خود به هتل بیاورد. اطاق با اینکه کمی در هم و برهم بود، جالب می‌نمود. ایوینگ به گل و گشادی خانه‌اش در کوروین خود گرفته بود، که در آن سیاره فقط هجده میلیون نفر در جای وسیعتری از زمین زندگی میکردند. دوازده سال پیش که تازه‌مالیرا ازدواج کرده بود خودش هم در ساختن خانه‌اش کار کرده بود. یازده هکتار زیر بنا بود و اینکه اکنون میبایستی بیک اطاق که عرض و طولش فقط پانزده پا بود اکتفا کند، برایش تجربه تازه‌ای مینمود.

روشنائی اطاق ضعیف و غیرمستقیم بود، بی‌آنکه توفیقی حاصل کند در جستجوی منبع نور شد. انگشتانش بدیوار کشیده میشدند ولی تخته با صفحه‌ای که وسیله کم و زیاد کردن نور باشد روی دیوار پیدا نبود. زمینی‌ها البته تکنیکی بکار زده بودند تا از هرگونه مصرف نور اضافی جلوگیری کنند.

روزنه‌ای در اطاق بود و روی آن شبکه انتقال صدا کار گذاشته بودند که وسیله ارتباط او با طبقه پائین بود. بعد از آنکه قدری با خود اندیشه کرد، کلید وسیله ارتباط را پیچاند و صدای یک مردک ماشینی بلافاصله گفت:

"چه فرمایشی دارید، آقای ایوینگ؟"

"آیا در این عمارت کتابخانه هست؟"

"بلی، آقا"

"خوب، شخصی را مامور کنید که برود یک جلد تاریخ زمین، که شامل تاریخ از هزار سال اخیر زمین باشد انتخاب کرده برای من بفرستید. همچنین روزنامه‌ای، مجله‌ای یا چیزهایی از این قبیل."

"البته، آقا"

پنج دقیقه بعد زنگ در بآرامی صدا کرد.

"بیاید تو"

صدای باز شدن در با صدای او برآمیخت و در با سوت آرامی باز شد، یک آدمک ماشینی درست در خارج در ایستاده بود. او دارای بازوان فلزی پهن بود که روی آنها پیچ و مهره‌های بسیار ریزی نصب شده بود.

"سفارش چیزهای خواندنی کرده‌بودید، آقا؟"

"تشکر میکنم، آنها را بگذارید کنار آن دستگاه".

موقعی که آدمک ماشینی رفت او نگاهی بیکی از تومارهایی که در کنار دستگاه ذره‌بین کوبیده شده بودند انداخت و برحمت عنوان آنها توانست بخواند. "زمین و کهکشان" عنوان آن تومار بود. و نیز در این تومار با حروف ریزتری نوشته شده بود، "تحقیق در روابط مستعمراتی".

ایوینگ سرش را بعلاامت موافقت تکان داد. این راهی بود که می‌بایستی شروع شود، بخودش گفت:

اول زمینه هر کاری را که می‌خواهی در آن اقدام کنی فراهم کن، مردک سیاره یمایی بدلائل نامعلوم عمداً "قدرت زمین را معلوم نکرده است. شخص قابل اطمینانی بنظر نمی‌رسید.

تومار را باز کرد و آنها داخل دستگاه ذره‌بینی گذاشت و کلید ماشین را اندک‌اندک چرخاند تا صدای آشنای "کلیک" دستگاه را شنید. این دستگاه عیناً "شبه بدستگاهی بود که در کوروس بکار معرفت و در بکار انداختن آن ناراحتی نداشت. و آنگاه برده دستگاه را با سویچ مخصوصش روشن کرد. اکنون تومار نوشته کاملاً "زیر عدسیهای بزرگ‌کننده آن قرار داشت. ایوینگ شروع به خواندن کرد:

"اولین دورهٔ توسعه، عمر تسخیر کردن سیارات را شاید بتوان از سال ۲۵۶۰ فرض کرد، در آن زمان که توسعه "Ilby Subworp Drive" ممکن شد " زنگ در صدا کرد. ایوینگ با عصبانیت به بالای سرش نگاه کرد. منتظر کسی نبود و نه چیزی از کارمندان هتل خواسته بود. "آقای ایوینگ؟" صدای آشنائی بود. "آجازه میدهید بیایم تو؟ دلم می‌خواهد با هم با شما صحبت

کنم . بعد از ظهر امروز ما ملاقات مختصری با هم در فرودگاه کرده ایم .
ایوینگ صاحب این صدا را میشناخت این صدا متعلق به اولین مرد زمینی بود که لباس فیروزه رنگی بتن داشت و قبلاً " کار قابل ملاحظه‌ای برایش نکرده بود . " چه کاری با من دارید ؟ " یک لحظه این پرسش از ذهن او گذشت .
" خوب " ، او گفت : " بیایید تو " . بمحض ادای این کلمات در باز شد .
مرد زمینی لبخند پوزش خواهانه‌ای زد و داخل شد و سلام آرامی به ایوینگ کرد .

این مرد ، مردی که اکنون باطاق ایوینگ آمده بود ، از ساکنان کره زمین بود ، لاغر و ظریف بود و نگاه نافذی داشت . گفתי تند بادی ایوینگ را در هم می‌کوبید و ریزشش میکرد . مردک قدش از پنج پا تجاوز نمیکرد ، رنگش بریده و پوستش شفاف بود ، چشمهایش خشن و درشت ، و لبهایش نازک بود . جمجمه ، سر این مرد ، مدور و برهنه و اندکی براق بود . روی پوست سرش جواهراتی به فواصل معین فرو کرده بودند و با هر تکان سرش آنها جینگ‌جینگ صدا می‌کرد .
با قیافه موقر و تمام‌رسمی طول کف اطاق را پیمود تا به ایوینگ رسید .
او با صدای آهسته و نیمه‌رمزه گفت : " امیدوارم که آرامش شما را بهم نزده باشم " .

" نه ، ایدا " نمی‌فرمائید بنشینید ؟ "

" بهتر میدانم بایستم " زمینی گفت : " این مرسوم ما است " .
" خیلی خوب " .

وقتی ایوینگ به این زمینی کوچک و ظریف‌اندام خیره شد احساس کشش عجیبی در درون خود کرد . در کورویین هر کس که اینگونه دهانتی‌وار لباس می‌پوشید ریشخندش میکردند .

مرد زمینی با کمروئی خندید و گفت : " من حکیم مایرک هستم " ، " و شما هم بیردایوینگ هستید و محل‌تان دنیای مستعمره کورویین " .
" درست است " .

" بسیار خوشوقت شدم که شما را امروز قبل از همه در ایستگاه فضائی

دیدم. ظاهراً " من بشما بدکمان شدم - مثلاً " فکر کردم که شما منظور بدی دارید یا حتی برای ایجاد هرج و مرج آمده‌اید. من باید برای این گمان بدم از شما پوزش بخواهم، ایوینگ مستعمره‌نشین. من همان موقع میبایست از شما معذرت خواسته باشم ولی این مرد خوک‌صفت که از ساکنان سیاره یمانی است قبل از آنکه من مجال صحبت پیدا کنم توجه شما را بخود جلب کرده بود. "

ایوینگ از اینکه میدید که این مرد کره‌ء خاکی، برخلاف انتظارش، تاحدی بلحن تند تیز آن مرد قبلی که برای پیام او جواب فرستاده بود حرف میزند، ناراحت شد. ابرو درهم کشید، این مرد ریزه و کوتوله از او چه میخواست؟

برعکس، حکیم مایرک، لازم به پوزش‌خواهی نیست. من هیچوقت با تاثیری که در اولین برخورد شخصی در من ایجاد میشود، در شخصیت او قضاوت نمیکم - مخصوصاً در دنیائی که عادات و روش‌های زندگی مردم آن برای من ناشناس است. "

" یک فلسفهء عالی! " برای لحظه‌ای غبار اندوهی بر چهرهء آرام مایرک نشست. " اما مثل اینکه خسته بنظر میرسید، ایوینگ. ممکن است این افتخار را داشته باشم که شما را راحتی بخشم؟ خستگی از تنت بیرون کنم؟ "

" از تن من خستگی بیرون کنی؟ "

" کمی تغییر در کار دستگاه عصبی با روشی که ما در اینجا عمل میکنیم. میتوانم؟ "

" و این عملی است؟ "

" یک تماس آنی بدنی، همین. " مایرک ملتمسانه لیخند زد. " این برای من رنج‌آور است که مردی را تا این اندازه خسته ببینم. این در من درد جسمی بوجود میآورد. "

" شما کنجاوای ام را برانگیخته‌اید، " ایوینگ گفت: " بفرمائید ببینم چه میکنید. "

مایرک آهسته بطرف ایوینگ آمد و دستش را با ملایمت روی گردن او گذاشت. کورویینی دریک لحظه ناراحت‌کننده قرار گرفته و بدنش سفت شده بود.

"آهسته" مایرک بحرف آمد: "بگذار عضلات آرام باشند. با من تقلا نکن. آرام باش." انگشتان نازک بیگانه مایرک بی هوا داخل گوشت پس گردن او شد و نه جمجمه؛ ایویک را لمس کرد.

ایویک برای یک لحظه بسیار کونا، شاید کمتر از یک پانزدهم ثانیه، احساس کرد که یک نور، یک حرقه گذرنده، سوزنده توام با یک صدای شکستگی در سراسر بدنش دوید. آنگاه، ناگهان، احساس کرد که تنش از خستگی رهائی یافته است.

کتف و استخوانهای پرقوه او آنقدر آرام و روان شدند که خیال کردشانه‌ها و گردن او بیکباره از تن جدا شده‌اند.

گردنش که بطور سختی شق و شکننده شده بود نرم شد و افتاد. اکنون از فشار تنش و بخوابی یکساله‌اش، دیگر اثری نمانده بود.

"کاملاً" معجزه است. "ایویک بالاخره گفت:

"ماکره عصبی را در جایی که نخاع و ستون فقرات بهم میرسند تحت نفوذ درمی‌آوریم. این البته در دست آدم ناوارد کشنده است." مایرک لبخند زد.

"در دست آدم متخصصی چون من هم ممکن است خطرناک باشد. فقط کافی است که کسی که اینکار را می‌کند، دلش چنین بخواهد."

ایویک لبهایش را تر کرده گفت:

"ممکن است یک پرسش شخصی از شما بکرم، حکیم مایرک؟"

"البته."

"لباسهایی که شما می‌پوشید - زینت‌آلات و همه اینها روی زمین معمول است یا این هوسی است که فقط شما از آن پیروزی می‌کنید؟"

مایرک انگشتان براقش را متفکرانه بهم گره کرد.

"اینها را شاید بتوان گفت که مظاهر تربیتی هستند. بسختی میتوانم آنرا برایتان توضیح دهم."

آدمهایی که از لحاظ شان و شخصیت هم افق من هستند، مانند من لباس می‌پوشند، دیگران، آنچنانکه خلق و خوی آنها وادارشان می‌کند لباس می‌پوشند،

از سلیقه‌هایشان پیروی می‌کنند."

"قیافه‌ام نشان می‌دهد که من آدم دانشگاهی هستم."

"حکیم لقب شما است، پس؟"

"بلی، و نیز نامی است که مردم بمن داده‌اند. من یک عضو دانشکده"

علم انتزاعی (۱) شهر والوین (Walvin) هستم."

"باید بگویم که من چیزی درخصوص دانشکده شما نمی‌دانم."

"ساده است. ما به دنبال شهرت نیستیم". مایرک سرسحناند دیده به

دیده ایوینگ دوخت و گفت:

"آن مردیمانی که شمارا از ما جدا کرد - ممکن است نامش را بمن بگوئید؟"

"رولان فیرنیک"، ایوینگ جواب داد.

"یک شخص مخصوصاً خطرناک، من او را از راه شهرتش می‌شناسم.

خوب، ما بالاخره بمطلب رسیدیم، ایوینگ مستعمره‌ای. شما حاصرید در انحصار

دانشکده، علم انتزاعی که در اوایل هفته آینده تشکیل می‌شود شرکت کنید؟"

"من؟ من که دانشگاهی نیستم، حکیم. من میدانم در چه موردی باید

حرف بزنم."

"شما از یک مستعمره می‌آئید، مستعمره‌ای که هیچیک از ما چیزی در باره"

آن نمیداند. شما میتوانید اطلاعات بسیار گرانبها و برمایه‌ای بما عرضه دارید."

"ولی من در این شهر یک بیگانه‌ام" ایوینگ گفت: "من میدانم چگونه

باید پیش شما بیایم."

"ما ترتیب وسیله رفت و برگشت شما را می‌دهیم و جلسه در روز تعطیل

هفته آینده تشکیل خواهد شد. نخواهید آمد؟"

ایوینگ لحظه‌ای در مورد این پیشنهاد تأمل کرد. این بهترین موقعیت

برای او بود که فرهنگ و آداب و رسوم زمینی‌ها را مطالعه کند. او تا آنجا که

مقدور بود نیازمند دانش و معلومات عمیق بود تا کشورش را از حملات و غارت‌های

کرات بیگانه نجات دهد .

مایرک سرش را بالا گرفت و گفت : " باشد ، تعطیل همین هفته . "

" بسیار سپاسگزار خواهیم بود . "

مایرک تعطیل کرده بطرف در برگشت ، در حالیکه لیخند بر لب داشت و سر تکان میداد قبل از آنکه دکمه بازکننده در را فشار دهد اندکی مکث کرد . " خوش باشید " او گفت : " ما را بی نهایت سپاسگزار خود کرده اید . در تعطیل همین هفته شما را خواهیم دید . " در پشت سرش بسته شد .

ایوینگ شانه هایش را بالا انداخت ، آنگاه بخاطرش رسید تومارهای نوشته را که او از کتابخانه هتل گرفته بود در زیر ذره بین گذاشته است . بطرف آن برگشت و دوباره دقت خود را برای خواندن آنها بکار انداخت .

قریبا " یکساعت مطالعه کرد ، سطحی میخواند ،

صد رحمت به حافظه او که دردانشگاه بزرگ کوروین خوب پرورش یافته بود . ذهنش فوراً به کلماتیکه از مقابل دیدگانش میگذشتند شکل و هیئت میبخشید . در آخر ساعت ، او تحارب و اطلاعات عمده ای از شکل و ترکیب و سیر تاریخی زمین در سیزده قرن اخیر بدست آورده بود .

یک انفجار بیرونی آبی در زمین ، بطرف ستارگان رج داده بود . ستاره شعرای یمانی یا سیریوس (Sirius) اولین ستاره ای بود که در ۲۵۷۳ مستعمره زمین شده بود . و جمعیت این ستاره ۶۲ مرد و زن شجاع بود .

ستارگان دیگر تند و دیوانه وار از آن پیروی کرده بودند . زمین پرجمعیت مردان و زنان خود را با سفینه فضائی دسته دسته به آن ستارگان میفرستاد .

در سرتاسر دوره دوم هزاره سوم ، سابقه تاریخی یکی از عوامل بسیار مهمی بود که سایر ستارگان را به اطاعت کورکورانه وامیداشت . و نام و حدود مستعمرات جدید پشت سر هم به دفتر وقایع سالانه زمین به ثبت میرسید .

آسمان پراز دنیاها شده بود . هفده سیاره تشکیل سیاره آندباران (Aldebaran) را میدادند و این سیاره بزرگ خود سیاره هشت سیاره قابل مستعمره داشت که برای زمین مناسب بودند . سیاره آلبیریو (Alhizeo) به سمت چهارسیاره بود

که دو سیستم حکومت در آن وجود داشت.

ایوینگ از روی بی‌حوصلگی صفحاتی را که دارای نامهای عجیب و غریب سیارگان بود از مقابل ماشین رد کرد تا رسید به صفحه‌ایکه نام سیاره کوروین بلید روی آن نوشته شده بود. این نام را خوب می‌شناخت.

این سیاره یازادگاه او از لحاظ موقعیت جغرافیائی در سال ۲۸۵۶ در اپسیلن اورساما جوریس 11×12 (Epsilon Ursaemagoris) قرار داشت. کنار صفحه نوشته شده بود، با آغاز سی‌امین قرن نسل‌های اولیه بشریت در بیش از یک‌هزار جهان در سراسر گیتی پراکنده شده‌اند.

مزامحت بزرگ بیرونی تمام شده بود. اکنون دیگر در زمین آن سازمانهای جلوگیری‌کننده از ازدیاد جمعیت برای همیشه دست از کار کشیده بودند و دیگر چندان محرکی برای مستعمره‌جوئی در آنها وجود نداشت.

جمعیت زمین به پنج بیلیون و نیم میرسید، سه قرن پیش تقریباً "یازده بیلیون نفوس در روی زمین بزحمت زندگی می‌کردند.

ثبات میزان جمعیت، ثباتی در میزان فرهنگ بوجود آورد، دمی‌نطور حدودی برای بسط اخلاق و سجایای انسانی، و بالاخره انسانهای زمینی تازه‌ای تربیت شدند که آنقدرها مثل اجدادشان دارای قوه و قدرت نبودند، اینان توجه‌شان را معطوف به زیباییهای زندگی و سخنرانان و موسیقی‌دانان و ریاضی—دانان کردند. معدودی از اینان که به رنج و کار عادت کرده بودند، بشگفتنی‌های تمدن جدید دست یافتند و شروع کردند از آدمکهای ماشینی بجای انسان استفاده کنند.

سیر تاریخ هزارساله چهارم مستند بود. سوابق این دوره برای او آشنا می‌نمود زیرا که او از زمینه دوره‌های پیش‌کم و بیش اطلاع یافته بود. آنچه را که در آنجا نوشته شده بود موافق یافت. کسری و دست‌بردگی هم در آن وجود داشت.

ولی گزارشهایی که آدمکهای ماشینی از فرهنگ و تاریخ جهان داده بودند در آن سازمان یافته بود. تولد و مرگ بدقت در آن گزارش داده شده بود.

ثبات، جدائی بدنیاال داشت. انسان‌های وحشی در دنیاهایی که مستعمره

زمین بودند دیگر محتاج به حمایت زمین نبودند و نه دیگر زمین نیازی بآنها داشت. ارتباط بین آنها خاتمه یافته بود.

در متن صفحه نوشته شده بود: در سال ۳۸۰۰ فقط سیاره سیروس چهارم با زمین ارتباط داشته است.

نمایندگان سایر سیارات که بزمین میآمدند آنقدر کم بودند که گوئی اساساً هیچ مستعمره نماینده بزمین نمیفرستاده است.

فقط سیروس چهارم، بنظر ایوینگ عجیب مینمود که از میان تمام مستعمره‌ها فقط ساکنان خشن سیروس به زمینیان ارادات میورزیدند. بین حکیم و رولان فیرنیک وجه مشترک قابل ملاحظه‌ای وجود نداشت.

هر چه بیشتر میخواند، در مورد یافتن کمک برای سیاره‌اش نومیدتر میشد. زمین بنظراو، سیاره‌ای از مردان هوشمند و دانا میآمد، آیا چیزی در آنجا برای جلوگیری از پیشروی سیاره Klodnu وجود نداشت؟

البته نه، ولی ایوینگ میل نداشت باین زودی دست از استمداد خود بردارد.

روز از نیمه گذشت و او همچنان مشغول خواندن آن نوشته‌ها بود، تا اینکه احساس گرسنگی کرد. بلند شد ارتباط دستگاه را قطع کرد و تومار نوشته را از زیر آن بیرون کشید و آنها را در جای خود گذاشت. چشمهای خسته شده بودند. باز هم همانگونه خستگی‌های جسمی را که مایرک از تن او گرفته، مانند پیش احساس میکرد. و اندک‌اندک برانگیخته میشد.

برطبق صفحه چاپ شده که روی سطح داخلی در اتاقش نصب شده بود در شصت و سومین طبقه هتل یک رستوران بود. دوش حمام گرفت و لباس رسمی پوشید. خود را به کمر بند و حمایل آراست. آلات و وسائلی که برای تشریفات باجود همراه آورده بود امتحان کرد، همه آنها وظیفه خود را نیکو انجام میدادند و بعضی از آنها را یکم و بعضی دیگر را بسینه آویزان کرد.

خرسند و راضی بطرف تلفن داخلی رفت و وقتی جواب آدمک تلفن‌چی را شنید، گفت:

"میخواهم شام بخورم . آیا به سالن ناهارخوری هتل اطلاع میدهید که میزی برای یک نفر من ذخیره کند؟"

"البته، آقای ایوینگ."

کوشی را سرجایش گذاشت و یکبار دیگر بقیافه خودش در آئینه نظر انداخت تا ببیند کمربند و حمایلش را درست پوشیده است یا نه . دست در جیبش کرد و کیف پولش را لمس کرد، در آن از پول اسکناس رایج زمینی پر بود . آنقدر که هزینه اقامت او بشود .

در را باز کرد . درست در خارج در ، صندوق پلاستیک تیره رنگی نصب شده بود که مخصوص پیغامهای فوری بود . و برخلاف انتظار ایوینگ، چراغک قرمز رنگ بالای حبه روشن بود و آن حاکی از آن بود که پیغامی در صندوق برای ایوینگ گذاشته اند . با انگشت خود روی دگمه کنار صندوق فشار آورد و نامه از شکاف کوچک آن خارج شد . سطور آن با طرافت خاصی با حروف آبی درشت ماشین شده بود .

در آن نوشته بودند :

ایوینگ، مستعمره نشین ،

اگر میخواهید صحیح و سالم در اینجا بمانید از مایرک و رفقای او دوری کنید .

زیر این یادداشت امضاء نشده بود . ایوینگ حونسردانه لبخند زد . دسیسه از هم اکنون شروع میشد ، فریب و نیرنگ از هر طرف می آمد . او منتظر اینها بود . ورود یک بیگانه مستعمره ای بقدر کافی تازگی داشت ، این مطلب مطمئناً می بایست وقتیکه همه از حضورش آگاه میشدند حوادث و انعکاساتی بدنبال داشته باشد .

"باز شو،" این را ایوینگ بدر اطاقش گفت .

در روی پاشنه اش چرخید و باز شد ، او دوباره وارد اطاق شد و گوشی تلفن داخلی را برداشت . صدای آدمک ماشینی از داخل تلفن شنیده شد : "فرمایشی داشتید، آقای ایوینگ؟"

" فکر می‌کنم در گوشه‌ای از اطاقم جاسوسی کمین کرده است. " ایوینگ ادامه داد: " کسی را مأمور کنید که تمام گوشه و کنارهای اطاق را واریس کند، اینکار را می‌کنید؟ "

" شما اطمینان می‌دهم، آقا. که چنین چیزی نمیتواند — "

" من شما می‌گویم. دوربین مخفی یا دهنه میکروفن در جایی از اطاقم کار گذاشته‌اند. محل آنرا پیدا کنید و گریه من به هتل دیگری می‌روم. "

" بلی آقای ایوینگ، ما فوراً یک بازرس به بالا خواهیم فرستاد. "

" خوب، اکنون به سالن ناهارخوری می‌روم. اگر اتفاقی افتاد با من در آنجا تماس بگیرید. "



سالن غذاخوری هتل با زرق و برق زیادی آرایش شده بود گوی‌های درخشانی از نورافکنهای قوی گاه و بیگاه در حوالی سقف گنبد مانند آن به کف اطاق می‌تابید . کف سالن شیب‌دار بود و میزها در صدر اطاق قرار داشتند و یک نورافکن بسیار قوی اشعه مرکبی را روی مشتریان می‌انداخت . آدمک ماشینی در کنار در منتظر ایستاده بود ، سرگلوله شکلش صاف و براق بود .

" من جا ذخیره دارم " ، ایوینگ ادامه داد : " بپردانینگ ، اطاق ۳ ۴۱ . "

" البته ، آقا ، بفرمائید از اینطرف " .

ایوینگ بدنبال آدمک ماشینی براه افتاد و از جمعیت وسط سالن گذشت و در انتهای کف سالن که بالاترین نقطه و نزدیک بسه لبه سالن بود رسید . در آن جا چند میز خالی بود و آدمک ماشینی نزدیک میزی که یک مشتری داشت ایستاد . در جلوی میز دختری نشسته بود . ایوینگ از ظاهر ورزیده و عضلانی او حدس زد که این دختر بایستی از سیاره سیروس باشد .

آدمک یک صندلی در کنار میز مقابل دختر گذاشت . ایوینگ سرش را تکان داد ، " باید اشتباه شده باشد . من این خانم را ابد " نمی‌شناسم . من تقاضای میز برای یک نفر کردم . "

" عفو بفرمائید ، آقا . در این ساعت یک میز نمیتواند فقط برای استفاده یک نفر باشد . ما با این خانم مشورت کردیم و ایشان موافقت کردند که بدشان نمی‌آید شریک میز پیدا کنند . اگر شما هم بدتان نمی‌آید شریک میز داشته باشید . "

ایوینگ ابرو در هم کشید و نگاهی بدختر انداخت . دختر هم به نگاهش جواب گفت ، و لبخند زد ، بنظر آمد که دختر بدینوسیله او را دعوت به نشستن میکند .

ایوینگ شانه‌هایش را بالا انداخت : " باشد اینجا می‌نشینم " .

" بسیار خوب ، آقا . "

ایوینگ روی صندلی افتاد و گذاشت آدمک ماشینی آن صندلی او را بطرف میز بفرستد . بدختر نگاه کرد . دختر موهای قرمز داشت ، که طوری آرایش شده بود که ساکنان کورویین آنرا مانند آرایش سر مرد میدانستند .

لباسهای دختر خوش دوخت و از جنس عالی و زرشکی رنگ بود که در ناحیه شانه ها و گردن کمی برگشته بود . چشمانش کاملاً " سیاه بود . صورتش پهن و عضلانی بنظر میرسید ، که با گونه های استخوانی برآمده اش ، چشمان او را بطور غریبی درشت و دریده نشان میداد .

" متاسفم که برای شما ایجاد مزاحمت کردم . " ایوینگ ادامه داد : " من هیچ فکر نمیکردم که آنها مرا در میز شما یا در میز اشغال شده دیگری جای خواهند داد . "

" من این خواهش را کردم . " دختر جواب داد ، صدایش محکم و زنک دار بود " من فهمیدم که شما ایوینگ از ساکنان سیاره کورویین هستید . من بایرا - کلارک Byractorک هستم . وجه مشترکی بین ما هست هر دوی ما مادر مستعمرات زمینی متولد شده ایم . " ایوینگ از صفت رک و گستاخی دختر خوش آمد هر چند این صفت از هموطن او سر نیک بنحو زننده ای ظاهر شده بود .

ایوینگ گفت : " بنابر این من هم میدانم که شما از ستاره سیروس هستید ، نیستید ؟ "

" درست است ، شما از کجا فهمیدید ؟ "

" حدس زدم . " ایوینگ طفره زد . چشمانش را بدستگاه مخصوص نوشتابه کنار دیوار دوخت ، از دختر پرسید " نوشیدنی ؟ "

" یک پیسی لطفاً . " ولی اگر شما میل دارید حرفی ندارم . "

ایوینگ یک سکه داخل دستگاه انداخت و یک بطری پیسی از شکاف دیوار مقابل دستگاه بیرون پرید و مرد کورویینی آنرا گرفت .

" گفتید که شما خواهش کردید سر میز شما بمن جا دهند . " ایوینگ گفت :

" و مرا هم بنام میشناسید . چگونه برایتان میسر شد ؟ "

" بندرت اتفاق می افتاد که بیکادای از سیارات دیگر بزمین آید . " دختر این جملات را با یک لحن کاملاً " موثر و تقریباً " بصدای مردانه ادا کرد : " من کنجکاو بودم . "

ایوینگ گفت : " خیلی از مردم در مورد من کنجکاو هستند . "

یک پیشخدمت در نزدیکی آنها بود . ایوینگ گفت : " من نمی دانم این رستوران با چه نوع غذاهائی از مشتریان پذیرائی می کند . خواهشمندم شما خودتان غذائی برای من سفارش دهید . "

دختر رو به آدمک ماشینی کرده گفت : " غذائی که برای من آوردی برای دوستم هم بیار . گوشت گوزن و سیب زمینی با خامه ، لوبیا سبز . "

آدمک ماشینی جواب داد البته عالیه . وقتی پیشخدمت برای غذا رفته بود ایوینگ از دختر پرسید : " این بهترین و خوشمزه ترین غذای آنها است ؟ "

" شاید ، آنچه من می دانم این غذا گرانتین غذایی شان است . "

ایوینگ لبخند زد : " شما مراعات محتویات کیف پول مرا نمی کنید ؟ "

" شما اختیار انتخاب غذا را بمن داده اید . گذشته از اینها ، شما باید قدری پول داشته باشید . صبح امروز من دیدم شما دسته ای از صورت حسابها را وارونه روی میزتان گذاشته بودید . "

" پس شما مرا دیدید ؟ " فکری از ذهنش گذشت . " شما بعد از ظهر امروز یاداشتی برای من نفرستادید ؟ "

" یادداشت ؟ " در صورت پهن دخترک پریشانی آشکاری پدید آمد . نه ، من یادداشتی برایتان نفرستادم . چطور مگر ؟ "

" کسی اینکار را کرده است من فقط تعجب کردم که چه کسی اینکار را کرده است . "

ایوینگ متفکرانه نوشابه اش را چشید . چند لحظه بعد پیشخدمت ماشینی غذایشان را آورد . گوشت مزه تند و مطبوعی داشت . غذا خیلی طبیعی بنظر می رسید ، این حاکی از قیمت گرانش بود . وقتی که ایوینگ محتویات بشقابش را برای خوردن مرتب میکرد از دختر پرسید : " شما روی کره زمین چه میکنید ،

دوشیره کلارک؟"

دختر لبخند زد: "من عضو کنسولگری سیروس هستم. من به امور هموطنانم که در زمین زندگی میکنند رسیدگی میکنم و این کار خسته کننده‌ای است." ایوینگ گفت: "بنظر میرسد تعداد مردمی که از سیاره شما در زمین هستند زیاد باشد. و این میرساند که مردم شما بکارهای جهانگردی علاقه خاص دارند."

"بلی، بین مردم ما جهانگردی عمومیت دارد. بسیاری از مردم دوست دارند تعطیلات خود را در زمین بگذرانند."

"میتوانند بگوئید چند نفر از سیاره شما هم اکنون در زمین اقامت دارند؟" در این هنگام قیافه دختر در هم رفت، ایوینگ با این پرسش خود بنقطه حماس کار انگشت گذاشته بود.

دختر گفت: "فقط می‌خواهم بمن بگوئید شما چرا این را می‌خواهید بدانید، آقای ایوینگ؟"

"موضوع قابل دقت است. همماش همین است انگیزه‌های مهم در کار نیست."

دختر پرسش خود را نادیده گرفت و گوئی چنین سئوالی از هم می‌زش نکرده بود. صدای موزیک در فضای دور و بر آنها می‌پیچید و با زمزمه گفت و شنودهای مبهم مشتریان سالن در هم می‌آمیخت. او ناهارش را با تانی صرف کرد، هنگامیکه شروع بخوردن دسر میکرد، از ایوینگ پرسید: "فکر میکنم شما آتقدرها به فیرنیک اهمیت نمیدهید."

"به کی؟"

"شما صبح امروز او را ملاقات کردید." دختر گفت: "گاهی او یک آدم ناشی بنظر میرسد. او در واقع رئیس من است معاون کنسول در والوین است." ایوینگ بی‌هوا پرسید: "او بشما گفته است که شما با تدبیر و حيله شریک میز من بشوید؟"

چشمان دخترک برق زد، ولی اشارات این برق آرام آرام توأم با کراحت

خاصی محو شد. " شما اظهارات خشونت آمیز میکنید. "

" ولی از روی راستی؟ "

" بلی. "

ایوینگ دست در جیب دوبله کتش کرد و یادداشت ناشناخته‌ای را درآورد و آنرا از روی میز بطرف دختر سرانید. یادداشت تانخورده ولی قدری چروک شده بود.

میس بایرا آنرا بی آنکه واکنشی از خود آشکار کند خواند. و بطرف ایوینگ پیش برد.

" این همان یادداشتی است که شما خیال می‌کنید من آنرا فرستاده‌ام؟ " دختر پرسید.

ایوینگ سرش را تکان داد: " من بعد از ظهر امروز ملاقاتی با حکیم مایرک داشتم. چند ساعت بعد از این یادداشت را در خارج اطاقم یافتم. پس معاون کنسول، فیرنیک آنرا فرستاده است، بلی؟ "

دختر باو خیره شد مثل اینکه میخواست اندیشه‌های او را بخواند. ایوینگ بو برد که یک بازی شبیه به بازی شطرنج در جریان است و او کانون و هسته مرکزی تلاشهای بازی است. وقتی که آنها ساکت بیکدیگر نظر دوخته بودند پیشخدمت ماشینی بطرف آنها آمد و پرسید: " آقای ایوینگ؟ "

" بلی، خودمم. "

" من حامل پیغامی از مدیر هتل برای شما هستم. "

" بدهید ببینم. "

" آن پیغام اینستکه در نقطه تقاطع بین دیوارها و سقف اطاقتان دریچه‌ای کشف شده و دستگاهی در آن بکار گذاشته شده است تا از هرگونه عملیات جاسوسی آینده جلوگیری شود. مدیر هتل تاسف عمیق خود را از این امر اعلام میدارد و پیشنهاد میکند که شما در مقابل آن از پرداخت اجاره یک هفته اطاق معاف باشید. "

ایوینگ باریشخند گفت: " من این پیشنهاد را قبول میکنم. ولی باوگوئید

که بعدها در امور اطاق‌هایش بیشتر دقت کند . "

هنگامیکه آدمک ماشینی رفت به او بایراکلارک چشم دوخت و گفت : " امروز وقتیکه من با مهمانم حرف می‌زدم شخصی ما را می‌پائید و حرفهایمانرا گوش میکرد . این شخص فیرنیک بود ؟ " " شما چنین فکر می‌کنید ؟ " " بلی . "

دختر بسادگی گفت : " خوب ، باشد . " و از سر میز بلند شد و گفت : " میل دارید حساب مرا هم با حساب خود یکجا پرداخت کنید ؟ من اکنون پول زیاد همراه ندارم . " و شروع رفتن نمود .

ایوینگ به پیشخدمت نظر انداخت و دستور داد ، " صورتحساب شام دو نفرمان را به اطاق ۴۱۱۳ برایم بفرستید " .

بسرعت از پشت پیشخدمت ماشینی گذشت و باو رسید و شانه به شانه او تا در خروجی سالن غذاخوری راه پیمود . در باز شد ، دختر خارج شد و ایوینگ بدنبالش . آنها خود را در سالن مجللی یافتند که پرده‌های نقاشی آب و رنگ که ترکیبی از رنگهای تند و زنده بود از دیوارهای آن آویزان بودند . صداهای قوی و لرزاننده بلندگوهائی که در زیر تابلوها بود بگوش می‌رسید . دختر وجود دوستش را نادیده گرفت . با گامهای بلند و سریع درازای راهروی اصلی را پیمود . هر دو نفر در جلوی یک در طلا و نقره‌کوبی شده ایستادند . همینکه دختر خواست از در خارج شود ایوینگ بازوان او را گرفت . بازوان دختر قوی و عضلانی بود . ولی او بازوانش را بیرون کشید ، " البته دلتان نمیخواهد اینجا بدنبالم بیفتید ، آقای ایوینگ ! " "

ایوینگ به نوشتهٔ پشت در نگاه کرد و گفت : " من یک مستعمره‌نشین خشن ساده‌دل هستم . " این جمله ایوینگ بود که بیرحمانه ادا شد : " اگر این مصلحت من باشد که پشت سر شما وارد شوم وارد میشوم . شما شاید نمی‌خواهید اینجا توقف کنید و به پرسش‌هایم جواب دهید و اینگونه در رفتن شتاب میکنید . " " دلیلی دارد که من حتماً باید به پرسشهای شما جواب گویم ؟ " "

ایوینگ گفت: "بلی" و ادامه داد: "زیرا من از شما می‌خواهم اینکار را بکنید. بگوئید ببینم، آنکس شما بودید یا فیرنیک که بعد از ظهر امروز مرا می‌پایید؟"

"من چه می‌دانم فیرنیک در ساعات فراغت چه می‌کند؟"

ایوینگ به بازوان دختر فشار آورد، و در این لحظات اشعاری بخاطرش رسید که توانست جلوی فعل و انفعالات درونی او را بعد از ماهها فشار و محرومیت بگیرد. نبضش تند میزد، سعی کرد با کار و یکمک عادات و تحارب زندگی قبلی خود ضریان آنرا بحال عادی بازگرداند.

دختر با زمزمه ناراحت‌کننده و بیحالی گفت: "ادیتم می‌کنید."

"من باید بدانم کی آن دریچه جاسوسی را در اطاقم تعبیه کرده بود، و چرا بمن توصیه شده بود که از معاشرت با مایرک برحذر باشم؟"

دختر دستش را ناگهان چرخانیده از بازوان ایوینگ بیرون کشید. صورتش برانگیخته و نفسش تند و نامنظم شده بود. بصدای آرامی گفت: "بگذارید نصیحت بی‌غرضانه‌ای بشما بکنم، آقای ایوینگ کورویی، تا دیر نشده بار و بنهات را ببند و به کوروین برگرد. روی زمین ماندن جز درد سر کشیدن کار دیگری نیست."

"چه نوع درد سری؟" پرسش ایوینگ بی‌محابا بود.

"من می‌خواهم چیز دیگری بگویم. بحرف من گوش کنید، تا آنجا که در قدرت دارید از زمین دوری کنید. فردا، امروز. اگر بتوانید". و نگاه هشیارانه‌ای به اطرافش کرد و بجایکی از کریدور پائین دوید. ایوینگ از تعجب بیشتر خودداری کرد و درست مخالف جهت دختر را برگزید. دخترک کاملاً "وحشت‌زده شده بود. مثل اینکه خطری دوروبر او کمین کرده بود.

ایوینگ لحظه‌ای جلو مجسمه کوچک و روشنی ایستاد و وانمود کرد که دارد رگه‌های رنگارنگ بدنش را تماشا می‌کند ولی در واقع او در این لحظات اندیشه میکرد. سرش بشدت درد میکرد، کوشید که بوسیله عادات مکتسبه و تلقین به نفس برخود مسلط شود و من غیر مستقیم تاثیر آدرنالین بدنش را کم کند.

وقتی دوباره بخودش مسلط شد، سعی کرد وضعیت خود را دوباره ارزشیابی کند. یکی اطاق او را پاییده بود یک زمینی او را ملاقات کرده بود، و یک دختر سیروسی وادارش کرده بود که با او شام بخورد. جریانات رو بوخامت میگذاشتند و پیچیده‌تر میشدند تا او را وارد ماجرائی بکنند.

او هنوز بیش از پانزده ساعت روی زمین اقامت نکرده بود در اینجا حوادث بسرعت جریان داشتند. او بر اساس تعالیم علت و معلول تربیت شده بود، استعداد خاصی در تجزیه و تحلیل حوادث داشت. وقتی که می‌کوشید حوادث آن روز را با هم ربط دهد، قطرات عرق از پیشانی‌اش فرو می‌چکید.

دقایق میگذشتند، زمینی‌ها در لباسهای خیره‌کننده دوتا دوتا و سه‌تاسه‌تا از پشت سر او رد می‌شدند، با لحن آهسته و پیچ‌پیچ مانند قطعات نمایشی سالن را تغییر می‌کردند. بزحمت، ایوینگ حقایق را در مقابل هم قرارداد. سرانجام تصویری در ذهنش جان گرفت، تصویری که به کمک گمان پیدا شده بود، ولی راهنمای سودمندی برای کارها آینده‌اش میشد. ساکنان سیروس در زمین کمکی بحال زمین‌ها نبودند. کاملاً آشکار بود که آنها می‌کوشیدند دنیای مادر یا زمین را تحت سلطه خود درآورند. با این فرض ورود غیر منتظره هر تازه‌واردی از کرات دیگر بزمین را تهدید پر قدرتی علیه خود بحساس می‌آوردند.

ایوینگ میدید سایه‌های جدیدی، افق خیالش را تیره کرده‌اند. شاید فیرنیک گمان میکرد که او و دانشمندان زمین علیه هموطنانش همدست شده‌اند. شاید علت دعوت کردن مایرک از ایوینگ همین بوده است.

در آنصورت —

"آقای ایوینگ؟" با صدای ملایمی ادا شد.

ایوینگ برگشت. یک آدمک ماشینی در آنجا ایستاده بود، بقدر یک انسان طبیعی، بی‌دست. صورتش پوشیده از ورقهٔ پلاستیک براق بود و بایوینگ نگاه میکرد.

"درست است، من ایوینگ هستم. چه خبر است؟"

"من از طرف استاندار ملیس (Melis) با شما صحبت میکنم. استاندار

ملیس از شما خواهش کرده است که شما هر چه زودتر برای معرفی خود به ایشان در مرکز استان حاضر شوید . "

" چگونه به آنجا بروم ؟ "

" اگر بخواهید من شما را بآنجا می‌رسانم . " آدمک با صدای خرخری گفت .

" من هم همین را می‌خواستم مرا فوراً " بآنجا ببرید " . "



یک اتومبیل جیب در خارج هتل منتظر آنها بود - براق بود و بسبک مخصوصی رنگ آمیزی شده بود، ولی بنظر ایوینگ از مد افتاده میآمد. آدامک در عقب آنرا بازکرد و ایوینگ داخل آن شد برخلاف انتظار ایوینگ، آدامک سوار نشد و در را بست و در پشت ماشینی، در میان گرد و غباری که باد برانگیخته بود از آنجا دور شد. صدای موءدبانه یک آدامک ماشینی او را بخود آورد:

" مقصدتان، لطفاً؟ "

ایوینگ درنگ کرد: " آه - مرا پیش استاندار سرید . "

یک تکان استارت، اتومبیل را از جا کنده اتومبیل بآرامی بطرف جلو میلغزید، گوئی روی جادهای پوشیده از روغن حرکت می کرد. ایوینگ هیچ احساس حرکت نمیکرد. تنه هتل و منظره فرودگاه فضائی در پشت سر او هر لحظه کوچکتر بنظر میآمدند. و آنها بزودی بیک شاهراه وسیع دوارده طبقه ای رسیدند که ارتفاع آن بین سطح اول و دوازدهم صد فوت (۱) بود.

ایوینگ با عصانیت از پنجره به بیرون نگاه کرد. "استانداری درست در چه نقطه ای واقع است؟" این را ایوینگ وقتیکه به گلگیر ماشین نگاه میکرد پرسید. اتومبیل کوچک آنها بزحمت جائی برای نشستن راننده داشت و وسعتش آنقدر نبود که آلات کنترل و اپراتور یک اتومبیل معمولی در آن بگنجد. رویهمرفته چندان نیازی به کنترل راننده نداشت و از دور هدایت می شد.

" محل فرمانروائی استاندار "مرکز استان است. " جواب دقیق و سنجیده ای بود. " این مقر در صد ونود و سه میلی شهر والوین قرار دارد. ما در ظرف

۴۱ دقیقه بآنجا می‌رسیم."

این اتومبیل از لحاظ برنامه بسیار دقیق بود. درست ۴۱ دقیقه از موقعیکه آنها از هتل حرکت کرده بودند، میگذشت که آنها وارد شاهراهی شدند که بوسیله یک حاده کوچک و باریک به یک پیچ شیب‌دار رسیدند.

ایوینگ شهری در مقابلش دید - شهری که دارای ساختمانهای گوناگون و وسیع که از برج‌ها و بلندترین نقطه‌هایشان درخشندگی خاصی بچشم می‌خورد. این درخشندگی‌ها از رنگهای سیم‌گون کاخ استانداری بچشم میرسید.

چند لحظه بعد اتومبیلشان آهسته توقف کرد و تکان ملاپمی بآنها داد. آدمک ماشینی گفت: "این کاخ استانداری است. در طرف چپ ماشین باز است. خواهش میکنم پیاده شوید. آنها خودشان شما را پیش استاندار میبرند."

در پهلوی چپ اتومبیل باز بود و ایوینگ از ماشین پیاده شد. هوای آنشب مطبوع و خنک بود. و خیابانی که او در آن پیاده شده بود، درخشندگی ملایمی داشت. انبارهای ذخیره‌کنند، نوری را که در روز از خورشید گرفته بودند، در شب روشنائی معابر عمومی را تامین میکردند.

آدمک ماشینی جدید باو گفت: "خواهش می‌کنم از این طرف تشریف ببرید." آنها بسرعت و با مهارت از میان درهای گردان کاخ گذشتند و وارد آسانسور شده بطرف بالا رفتند. آسانسور بیک کریدور رسید که متحرک بود و به یک رشته چین‌های آکوردئون شکل منتهی میشد و این چین‌ها بیک اطاق بزرگ که از روی بی‌سلیقه‌گی مبلمان شده بود میرسیدند.

مرد کوچک‌اندازی در وسط اطاق ایستاده بود. موهای سرش سفیدخاکستری ولی چین نخورده بود. در تنش اثری از ناهمواریهای طبیعی که اغلب زمینیان دچار آنند نبود. او مؤدبانه لبخند زد.

"من استاندار ملیس هستم." صدایش صاف و شکننده بود، وسیله خوبی برای سخنرانی در بین مردم.

"تشریف بیاورید تو؟"

"متشکرم" ایوینگ گفت، داخل شد. در بلافاصله پشت سر او بسته شد. ملیس جلو آمد - سرش هم سطح سینه ایوینگ بود او خودش راروی صندلی راحتی که ملیس برایش آورده بود انداخت و به استاندار که سرپا مانده بود نگاه کرد. ایوینگ گفت: "شما برای احضار من وقت تلف نکردید." استاندار از روی وقار شانه بالا انداخت. "ما صبح امروز از رسیدن شما آگاه شده ایم. بندرت سفیر کبیری از مستعمرات خارج بزمین می آید. در واقع،" - بنظر میرسید که آه میکشد - "در مدت این ۳۰۰ سال، شما اولین سفیر کبیری هستید که بزمین آمده اید."

شما کنجکاو عده زیادی را برانگیخته اید، خودتان میدانید. "ایوینگ گفت: "من از آن آگاهم". گاه گاه نوشابه اش را می چشید و حس میکرد گرمای آن گلوی او را میسوزاند و پائین میرود. "من می خواستم فردا یا پس فردا با شما تماس بگیرم. اما شما زحمت مرا کم کرده اید."

"کنجکاوای من بر من غالب شده است." ملیس با لبخندی اعتراف کرد: "آنقدرها هم نمیتوانم کاری برایتان بکنم، میدانید، از طریق اداری." "من از همین آغاز ملاقات با شما منظورم را خلاصه میکنم." ایوینگ گفت "من در اینجا از طرف سیاره ما که نام آن دنیای آزاد کوروین است از شما تقاضای کمک میکنم."

"کمک؟" استاندار وحشت زده شد.

"ما در معرض تهاجم دشمنان کهکشان هستیم." ایوینگ گفت. او بطور خلاصه در مورد غارتها و خسارتهای کلودنی "Klodni" شرح داد، تا باینجا رسید که "ما برای آنکه زمین را از اوضاع و احوال خودمان باخبر کرده باشیم، چند پیام فرستادیم. به فرض اینکه پیام های ما در راه بموانعی برخورد کرده باشد، من شخصا" باینجا آمده ام که از زمین برای سیاره خود کمک بخواهم.

ملیس قبل از آنکه در مقام جواب برآید، با چالاکي و بیحوصلگی دراطاق راه میرفت. ناگهان برگشت و در حالیکه کوشش داشت خودش را آرام کند،

گفت: "پیغام هایتان هدر نرفته اند، آقای ایوینگ."

"نه؟"

"همه آنها بزمین رسیدند و برای من فرستاده شدند. من آنها را خوانده ام!"

"شما بآنها جواب ندادید. شما دانسته از جواب آنها چشم پوشیدید."

چرا؟

ملیس انگشتانش را روی زانوانش کشید و بنظر میرسید که جدا توجه میکند.

با یک صدای کاملاً آرام و محتاطانه ای گفت: "برای اینکه راه چاره ای برای ما

وجود ندارد که بتوانیم بشما یا بکسان دیگری کمک کنیم. باور میکنید؟"

"من نمی فهمم."

"ما تجهیزات نداریم و همینطور نیروی نظامی و شایستگی و میل جنگیدن

در ما نیست. ما هیچ سفینه فضائی نداریم." چشمان ایوینگ گشاد شد. بنظرش

غیرممکن میرسید و قتیکه فیرنیک، آن مرد ستاره سیروسی، میگفت که زمین

بی دفاع است، ولی عین آنرا اکنون از دهان فرماندار آنها میشنید!

"زمین تا حدی میتواند کمک بدهد. جمعیت کوروین فقط ۱۸ میلیون نفر

است." ایوینگ گفت: "ما نیروی دفاعی داریم ولی بزحمت کاری از دستش

برمی آید. اندازه مواد ذخیره آتشزای ما کافی نیست."

"ما که اصلاً نداریم." ملیس حرف او را قطع کرد: "این تجهیزات

ناچیزی هم که می بینید مختص به مانور و عملیات اتمی شهر است."

ایوینگ به نوک انگشتانش خیره شد. سرما سراسر بدنش را فرا گرفت و او

را بیاد سالی انداخت که در یک سفینه هوائی در میان سرما و یخبندان مسافت

پنجاه سال نوری (۱) را پیموده است. برای هیچ.

ملیس غمناک لبخند زد. "یک جنبه حرف شما بنفع ما است و این خود

کمک است. شما میگوئید سیاره کلودنی "Klodni" حداقل ده سال میکشد تا

حمله اش را بشما آغاز کند، همینطور تا نباید بما حمله کند اقلاً" یک قرن مدت

لازم است."

ایوینگ سر تکان داد.

"در آن صورت، استاندار ملیس ادامه داد: "موضوع از نقطه نظر ما جنبه یک فرضیه خشک را پیدا میکند قبل از آنکه این دوره ده ساله بگذرد، زمین در هر حال مستعمره تحت الحمايه دنیای سیروس در خواهد آمد. ما در وضعی خواهیم بود که کمکی از ما بهیچ کس بر نخواهد آمد."

مرد کورویی افسرده به چهره ماتم زده استاندار کره زمین نگاه کرد. ایوینگ در اعماق چشمهای ملیس خیلی چیزها دید، ملیس کاملاً آگاه بود که زمین اکنون دارد آخرین روزهای قدرت خود میگذارند.

ایوینگ گفت: "از این گفته خودتان تا چه حد مطمئن هستید؟"

"تا آن حد که از نام خودم اطمینان دارم،" ملیس جواب داد: "ساکنان سیروس اکنون کم کم زمین را تحت نفوذ خود در میآورند. اکنون بیش از یک میلیون آنها روی زمین هستند. هر روز من چشم براه هستم که آنها چه موقع یادداشتی بدست من خواهند داد که بموجب آن حتی پست ناچیزی هم در زمین برای من منظور نشده باشد."

"شما میتوانید از آمدن آنها بزمین جلوگیری کنید؟"

"زور ما به آنها نمیرسد. اتفاقات آینده هم غیر قابل پیش بینی هستند. و بنابراین کلودنی نان هم ما را آنقدرها نگران نمیکند، دوست کورویی کلودنی ها بزمین برسند مدت درازی از مرگ من گذشته است. و با مرگ من پیروزیهای کره زمین."

"و شما دنیاهای مستعمره را بشمار نمی آورید؟" ایوینگ با خشم گفت: "شما فقط در اینجا تکیه می کنید و میگذارید دنیای ما را خارجی ها ببلعند. نام کره زمین هنوز ابهتی برای دنیاهای مستعمره دارد، اگر شما فقط یک آگهی برای دنیاهای مستعمره دیگر بفرستید و آنان از وضع نابسامان دنیای ما آگاه کنید، آنها نیروهای گسیل خواهند داشت که از ما دفاع کنید. اما دنیاهایی که نسبت بهم پراکنده و از هم دورند، هیچگاه نمیتوانند دست بدست هم

داده در مقابل دشمن خارجی از خود دفاع کند. آنها فقط میکوشند که دنیاهاى خودشان را حفظ کنند. در چنین وضعى آنها براحتى تحت نفوذ استعمارگران درمیآیند. یک اعلان از طرف زمین -"

"بی معنی، توخالی، غیرمعتبر و کار بیهوده‌ای است." ملیس گفت :
 "از من داشته باش، آقای ایوینگ. شما با یک سرنوشت شوم روبرو خواهید شد.
 از لحاظ اداری، من برایتان گریه میکنم، ولی از لحاظ اینکه من یک پیرمرد و
 هر چه زودتر خلع یدم میکنند، کمکی از من ساخته نیست."
 ایوینگ احساس کرد عضلات صورتش کشیده میشوند. چیزی نگفت، میدانست
 که ابدًا چیزی برای گفتن ندارد.

از جایش بلند شد. "من فکر میکنم ما اکنون به پایان مذاکره خودمان
 رسیده‌ایم. متأسفم که وقتتان را گرفتم، استاندار ملیس اگر من از وضعی که زمین
 اکنون با آن روبرو است آگاه بودم شاید رنج این همه فضاوردی را بر خودم
 هموار نمیکردم."

"من امیدوار بودم که -" ملیس شروع کرد. ساکت شد. آنگاه سر تکان
 داد: "نه، احمقانه میشد."
 "آقا؟"

پیرمرد با رنگ پریده لبخند زد: "من از آن موقع که شنیدم که یک سفیر
 کبیر از دنیای کوروین آمده است یک فکر احمقانه بکلام زد. من اکنون می‌فهمم
 که این فکر چقدر خام بوده است."
 "میتوانم بپرسم -"

ملیس شانه‌هایش را بالا انداخت. "فکری که بکلام زده بود این بود که
 شما بزمین آمده‌اید بنام استقلال زمین و برای جلوگیری از نفوذ انسانهای
 مستعمره سیروس در زمین، از طرف دنیای خودبما پیشنهاد کمک کنید. اما شما
 که خودتان احتیاج به کمک دارید. این فکر احمقانه‌ای است که من توقع کمک از
 ستارگان آسمان داشته باشم."
 "متأسفم" ایوینگ آهسته گفت.

" برای چه؟ برای اینکه، قادر نیستم بشما کمک بدهیم. در آن صورت از همدیگر پوزش خواهیم خواست." ملیس سرش را تکان داد: " ما خیلی مدت است از روشنائی آگاهی پیدا کرده‌ایم. اکنون اشباح شروع کرده‌اند که گسترش یابند. دنیاهای خارجی دزدانه از طرف سیاره آندورمادا (Andromada) پیشروی می‌کنند که بهر چیزی که رسیدند نابود کنند، و بچه‌های زمین بطرف مادر خود برمی‌گردند."

او از میان سایه‌هایی که هر آن در اطاق افزایش می‌یافت ایوینگ را نگاه می‌کرد. " اما من با این پیریشان گوئی‌ام باید خسته کننده بنظر آیم، آقای ایوینگ، شما خوب بود ترک میکردید. منظورم زمین را ترک می‌کردید. بروید و برای دنیای خودتان در مقابل دشمنان بجنگید. از ما کمکی ساخته نیست." انگشتش را روی یک دکمه دیوار گذاشت و یک پیشخدمت ماشینی ظاهر شد. او از میان درهای گردنده می‌سرید و پیش می‌آمد. به آنها رسید، استاندار بطرف او برگشت.

" آقای ایوینگ را به اتومبیل هدایت کن، و توجه داشته باش که او را تا آنجا که ممکن است راحت به محل اقامتش ببرند."

ایوینگ نسبت به پیرمرد احساس ترحم شدیدی کرد که بدبختی او تنها در این بود که در این اواخر ناتوانی و سستی‌اش اداره دنیای باین بزرگی را بدستش سپرده بودند. مشت‌هایش را گره کرد، چیزی نگفت. کوروین اکنون بطرز غریبی دور بنظر می‌آمد. زنش پسرش، که زیر حکومت سربازان بیگانه در آن سیاره دور دست زندگی می‌کردند، آنقدرها بنظرش گران نمی‌آمدند، هنگامیکه وضع ساکنان سیاره خود را با وضع ساکنان زمین مقایسه میکرد، با اینکه میدانست بزودی دوره زوال آن فرا خواهد رسید، وضع زمین برای او بمراتب دردناکتر مینمود.

او پیرمرد را در سکوت ناراحت‌کننده‌ای ترک کرد. و در حالیکه مشت‌هایش را از شدت خشم گره کرده بود بدن‌بال پیشخدمت براه افتاد. آندو از میان کریدورها گذشتند و به آسانسور رسیدند. آسانسور آنها را در طبقه‌ایکه اشعه

مغناطیسی از آن ساطع می‌شد پیاده کرد. این طبقه به سطح خیابان منتهی می‌شد.

اتومبیل منتظرش بود. ایوینگ داخل آن شد. ماشین از جا کنده شد و راه اقامتگاه ایوینگ را در پیش گرفت. او در طول راه فکر خود را به قطعه پیامی مشغول کرد که صبح فردا میبایستی به کوروین بفرستد. در همان بعدازظهر او میبایست زمین را برای همیشه ترک گوید، دوباره مسافرت یکساله به کوروین را شروع کند، حامل این حقیقت پراز تاسف باشد که کمکی برای کوروین یافت نشده بود تا آنرا در قبال ارتش کلودنی حفظ کند.



هنگامیکه ایوینگ پا را از بدنه آسانسور به طبقه چهل و یکم هتل بزرگ والوین گذاشت، شب از نیمه گذشته بود. باطاقش رسید و صندوقک پیام را واریسی کرد. آنرا خالی دید. شاید باز هم منتظر یادداشت تهدیدآمیزی بود. انگشت دستش را روی دکمه کارت هویت روی در گذاشت و آهسته گفت: "باز کنید". در روی پاشنه‌اش چرخید. برخلاف انتظار او چراغ اطاق روشن بود. "بهبه!" بایرا کلارک گفت.

ایوینگ خشکش زد و بحالت گیجی بدختر شانه پهن سیروسی خیره شد! دختر خونسردانه روی صندلی راحتی کنار پنجره نشسته بود. یک بطری که محتوی مایع مخصوصی بود با دو لیوان روی میز کنار او بود. در یکی از آن لیوانها تا نیمه مایع کهربائی رنگی بود. ایوینگ که تا این لحظه در آستانه در ایستاده بود داخل شد. "چگونه داخل اطاق من شدی؟" او پرسید.

"از دفتر هتل خواستم کلیدی برای اینکار بمن بدهند. آنها مجبور بودند."

"بهمین آسانی؟"

و ادامه داد: "فکر میکنم من کیفیت اداره هتل‌های کره زمین را هنوز نفهمیده‌ام. من تحت تاثیر این فکر معصومانه بودم که اطاق هر کس مادام که او جاره‌اش را می‌دهد مال اوست و بهیچ بیگانه‌ای اجازه دخول در آن را نمی‌دهند." "این مرسوم ما است." دختر صراحتاً گفت: "اما من لازم دیدم که درباره مسائل میرم با شما حرف بزنم، مطالبی که برای کنسول‌گری سیاره سیروس و والوین کمال اهمیت را دارد، همان کنسول‌گری که من از طرف آن نمایندگی

دارم."

ایوینگ لحظه‌ای بخود آمد و دید در را باز گذاشته است، آن را فشار داد، که خود بخود بسته شد.

"عصرها تا اندازه‌ای برای کارهای کنسولگری دیر است، اینطور نیست؟"
دختر لبخند زد و گفت: "نه چندان هم دیر نیست، نوشابه میل دارید؟"
"نه متشکرم".

دختر به صفحه میناکاری شده نظامنامه هتل که ایوینگ تاکنون آنرا ندیده بود و هم‌اکنون پشت بآن نشسته بود نگاه کرد و گفت: "آنجا، در آن بالا بوضوح روی در اطاقات نوشته شده است. اگر شما تاکنون آنرا ندیده‌اید من عین آنرا برایتان می‌خوانم" مقتضیات اداری این هتل ایجاب می‌کند که کارمندان آن حق داشته باشند بهمه اطاقها در هر هنگام جهت بازرسی وارد شوند. من فقط یک بازرسی می‌کنم.

"شما که در استخدام این هتل نیستید!"

"چرا من در استخدام هتل هستم. دختر فورا" دست در کیفش که بجمع دست چپش آویزان بود کرد و کارت زردرنگ درخشنده‌ای درآورد و به ایوینگ که بهت‌زده بنظر میرسید داد، روی آن نوشته شده بود.

رولان فیبرنیک، مدیر،

هتل بزرگ والوین.

"این یعنی چه؟" ایوینگ پرسید.

"معنی این کارت اینست که تمام پیشخدمتهایی که در این هتل کار میکنند در برابر فیبرنیک مسئولند. او این هتل را اداره می‌کند. این هتل را هشت

سال پیش سرمایه‌داران سیروسی از زمینی‌ها خریدند و ادارهٔ آنرا به فیرنیک واگذار کردند که او نمایندهٔ مستقیم آن‌ها در زمین باشند. و بنابراین او مرا مامور کرد که امشب از شما در اطاقتان بازدید کنم. حالا که همه چیز درست و روشن شده است، ایوینگ، بنشینید. بگذارید با هم حرف بزنیم. راحت باشید. " آنگاه ایوینگ کتش را کند و همراه با یک احساس ناامنی روی بسترش روبروی دختر نشست.

" ما امروز با هم کمی گفتگو کردیم، نکردیم؟ از آن گفتگوهای که جزء جزء بود و نتیجه نداشت. "

بی‌حالتی ناگهانی که صورت دختر را گرفت، بایوینگ فهمانید که عده‌ای آن‌ها را می‌پایند ولی دختر از اینکه می‌دید ممکن است ایوینگ ناظران پنهانی این صحنه را ببیند ناراحت شده بود.

" حالا بمن زیاد دستور داده‌اند؟ " دختر با دودلی گفت: " نوشابه میل ندارید؟ "

ایوینگ سر تکان داد: " من امروز زیاد نوشابه میل ندارم. متشکرم، و خسته‌ام. حالا که شما باینجا آمده‌اید، لابد آنچه می‌خواهید می‌توانید بمن بگوئید. "

" شما امشب با استاندار ملیس ملاقات کردید؟ "

" من؟ "

" لازم نیست اصراری در پرده‌پوشی اینکار داشته باشید. " دختر تند و زیرکانه حرف میزد: " شما را هم در رفتن و هم در برگشتن در یک اتومبیل رسمی دیده‌اند. بیهوده با منکر شدن این حقیقت، خودتان را خسته نکنید که شما یک مصاحبه با استاندار ملیس نداشته‌اید. "

ایوینگ شانه بالا انداخت: " من فرضاً که اینکار را کرده باشم بشما چه ربطی دارد؟ "

" بگذارید رک و راست بگویم، آقای ایوینگ، حضور شما در زمین تولید

نگرانی در ما کرده است منظورم از "ما" مصلحت و منافع دولت سیروس است ، که من از طرف آن نمایندگی دارم این را بشما بگویم ، ما یک نفع مادی روی زمین داریم و میل نداریم این نفع را در مخاطره ببینیم ."

ایوینگ کنجکاوانه ولی با اخم گفت : " شما کارها را روشن تر نکرده اید . " مختصر اینکه ، ما در شگفت شدیم که آیا شما نماینده کوروین هستید یا همدست دنیا های مستعمرهء دوردست - دارای مقاصد ناخوش آیندی هستید که آنها را میخواهید در این کره انجام دهید . " دختر آهسته گفت : " من تاکنون کاملاً " بی پروا بوده ام . شاید خیلی زیاد بی پروا . ما مردم سیروس از لحاظ روش سیاست ناتوان هستیم ! ما یک عادت ویژه که داریم اینستکه مستقیماً " بمطلب میردازیم . "

" کوروینی ها هم از این عادت بهره مندند . " ایوینگ گفت : " شاید این لازمه زندگی مستعمره ای است من می خواهم با همان بی پروائی جواب شما را بدهم ، در اینجا همدستی برای مستعمرات دوردست نیست ، و نه اینکه من باین تصمیم آمده ام که در اینجا مستعمره ای برقرار کنم . " " پس چرا باینجا آمده اید ؟ "

ایوینگ از روی بیحوصلگی اخم کرد ، " من صبح امروز هنوز چند دقیقه از فرود آمدنم به بندر فضائی نگذشته بود که همه آنها به دوست ما فیرنیک گفتم . باو گفتم که دنیای من ، کوروین ، در معرض تهاجم دنیای بیگانه است و من آمده ام برای دفاع از کرهء ما از زمین کمک بخواهم . "

" بلی ، شما این را باو گفتید ، و توقع داشتید که او این قضیه را باور کند ؟ "

ایوینگ عصبانی شده داد زد : " لعنت بر آن ، چرا نه ، این حقیقت دارد ! " " که هر آدم عاقلی فقط بخاطر تقاضای کمک نظامی از ضعیف ترین و بی قدرت ترین سیاره ، پنجاه سال نوری راه بپیماید ؟ شما دروغ های بهتری می توانستید بهم ببا فید . " دختر با ریشخند گفت .

ایوینگ بچشمان دختر خیره شده گفت : " سیارهء من یک سیاره دوررس و

پرتی نیست، " صدایش آرام ولی موثر بود " ما ایدا " چیزی در خصوص فرهنگ رایج سیاره زمین نمیدانستیم . فکر کردیم زمین میتواند بما کمک کند .

و من فردا میخواهم به سیاره ام برگردم ، غمگین تر و عاقل تر از پیش، من هم اکنون احتیاج به خواب و استراحت دارم . لطفا " اطاق مرا ترک کنید ؟ "

دختر بی آنکه چیزی بگوید از جا بلند شد و کنار ایوینگ روی بستر نشست گفت : " باشد . " صدایش خرخری ولی بطور غریبی ملایم شده بود : " من به فیرنیک میگویم که شما بدلالی که خودتان اظهار میکنید ، باینجا آمده اید . "

کلمات دختر ممکن بود ایوینگ را ترسانیده باشد . ولی او منتظر بود که اینها را بشنود . این عمل آنها به اولین حرکت بازی شطرنج شباهت داشت و کلمات دختر مانند حرکت اول این بازی بود کوشش داشت او را از میدان حفاظت سرباز دور کند . روش بازی مردم سیروس ظالمانه بود .

" متشکرم . " صدای ایوینگ کنایه دار بود " اطمینان شما بمن مایه دلگرمی است . "

دختر باو نزدیکتر شد ، " چرا حرف با من نمیزنید ؟ من که تمام وقت در اختیار کنسولگریمان نیستم ، شما میدانید ، من یک شخصت بعد از ساعات اداری هم دارم .

ایوینگ خونسردانه لبخند زد (سرگرمی بدی نیست اما من دلم نمی خواهد .) چشمان دختر گرد شدند ، خشم گذرنده ای روی لباسش که اکنون پائین افتاده بود پیدا شد ، و بعد خندید - یک خنده خشک و ترسناک . (فکر میکنید که این یک نمایش است ؟ که من همه اینها را بخاطر پیروزی بیشتر دنیای پدر کردم ؟)

ایوینگ با سر اشاره کرد : " بلی "

دختر کسبیلی محکمی بصورت مرد نواخت . این برای ایوینگ غیرمنتظره نبود ، او از همان لحظه که جواب مثبت از لبش بیرون آمده بود ، منتظر این عکس العمل دختر بود . این ضربه قوت عجیبی داشت . بایراکلارک ضربه سختی باو وارد آورده بود ، ایوینگ با حالت شرمندگی قوت این سیلی را

احساس میکرد، در اینکه آیا او واقعا " به تمایلات صادقانه دخترک توهین کرده بود، شک داشت، در واقع، برای او زیاد مهم نبود.

" حالا از اطاق بیرون میروید؟"

" من هم میخوام بروم"، دختر با ناراحتی زمزمه کرد نگاه خیره و غضب آلودی باو کرد. " اگر شما نماینده مردانگی ساکنان کوربین هستید، خوشوقت هم میهنان شما فقط این یک دفعه رادر این مدت ۵۰۰ ساله بزمین آمده اند.

ماشین! پیشخدمت ماشینی!

" کاملاً" تمام کردید؟"

دختر شال سبکی را که روی پشتی صندلی گذاشته بود برداشت و بدور شانه هایش پیچید. ایوینگ در پوشیدن آن باو کمک نکرد و با ناراحتی و بیحوصلگی دست بسینه ایستاده بود.

" شما دیرباور هستید." لحن دختر سرزنش آمیز و گنگ بود. درنگ کرد، بعد چشمانش برق زد، " قبل از اینکه بروم، حداقل یکم نوشابه می توانید بخورید؟"

دختر دست بحیله میزد، اینرا ایوینگ ناگهانه و با حالت گیجی باور داشت. بایرا در نیمساعت گذشته آنقدر باو شربت تعارف کرده بود که اگر ایوینگ بو نمیرد که شربت را دارو زده اند احمقی بیش نبود. او هم میتوانست حيله گر باشد.

" باشد. شربت می نوشم." ایوینگ گفت.

ایوینگ لیوان را که دختر برای او پر کرده بود، برداشت و لیوان نیمه پری را که دختر در تمام مدت دردست داشت - نمیچشید - از روی میز برداشت و باو داد. متوقعانه بدختر نگاه کرد.

" منتظر چه هستید؟" دختر پرسید.

" منتظر شما هستم که پیشقدم شوید." ایوینگ گفت.

" هنوز پر از گمانهای عجیب و غریب. هان؟" دختر لیوانش را بدهان برد و یک جرعه تمام از آن نوشید. آنگاه لیوان خود را به ایوینگ داد و مال

او را از دستش گرفت و آنرا هم نوشید .

ببین ، دختر گفت ، تا حدی سرحال بنظر می آمد " من هنوز زنده ام ، هیچ زهر کشنده ای در این دو لیوان نیست . حرف مرا باور می کنید ؟ " مرد لبخند زد : " این مرتبه ، اگر چیز دیگری .

اکنون لبخند زنان لیوانش را بالا برد . شربت گرم و قوی بود ، ایوینگ احساس کرد که مایع گرم و سوزنده ای گلایش را سوزاند و پائین رفت . یک لحظه بعد پاهایش مور مور میکردند .

تقلا کرد بپاخیزد . اطاق دور سرش می چرخید ، دید صورت دخترک بحالت پیروزمندانه و ریشخندکنان بالای سرش می چرخید ، گوئی دور یک مدار میچرخید . بزانو درآمد و برای آنکه کمکی طلبیده باشد بفرش کف اطاق چنگ زد . " دوا زده بود ، " ایوینگ گفت .

" البته این دوائی است که در جریان متابولیسم مردم سیروس مؤثر نیست . ما نمیدانستیم که این دارو روی کوروینی ها اثر می کند ، حالا میدانیم . " ایوینگ قرض اطاق را محکم گرفته بود . اطاق با شدت هر چه بیشتر بدور او می چرخید . احساس ضعف میکرد . بسختی نسبت بخودش عصبانی بود که چرا از دست دختر بوسیله این شربت فریب خورده است . تقلا میکرد هوش و حواس خود را تحت فرمان درآورد . نمی توانست از زمین بلند شود .

هنوز هشیار بود ، شنید در اطاقش باز شد . به بالای سرش نگاه نکرد . شنید بایرا کلارک میگوید : " تمام وقت را ناظر صحنه بودید ؟ "

" بلی " صدای فیرنیک بود . " فکر میکنید او بهوش بیاید ؟ "

" من از دوا مطمئنم . " بایرا کلارک گفت . صدایش کینه جویانه بود . " قبل از آنکه وارد صحبت شود باید چند پرسش ازش کرد " .

" ما مراعات اینکار را میکنیم " . فیرنیک گفت . آنگاه با صدای بلند چیزی به ایوینگ گفت ، صدایش شبیه به عوعو سگ بود و برای ایوینگ مفهوم نشد . مرد کوروینی کوشید تا فریاد استمداد برآورد ، اما آنچه از لبهای لرزان او بیرون آمد ناله ضعیف و بی حالتی بود .

" او هنوز هم دارد با دوا مبارزه میکند. " شنید بایرا کلارک میگوید .
" در هر حال ، دوا او را باید از پا درآورد . "

موجی از درد در سراسر بدنش جریان یافت . دستش که تاکنون بفرش اطاق چسبیده بود ، باز شد و او چهار دست و پا بگوشه اطاق خزید ، احساس کرد دستهائی قوی زیر بازوان او را گرفته و سر پا نگاهش داشته است ، اما دیگر نمی توانست نیروی دیدگان خود را متمرکز کند و ببیند . با بیحالی بخود می پیچید و بالاخره کم کم آرام شد . تاریکی پیرامون او را فرا گرفت .



سرما سراپای او را فراگرفته بود. کاملاً "آرام دراز کشیده بود، سرمای تندی را در پیرامون خود احساس میکرد. دستهایش بدو طرفش سنجاق زده شده بودند. پاهایش را هم بهمین نحو بسته بودند. و در تمام دور و برش، سرما، پوستش را سرد، مغزش را بیحس و بدنش را کرخت کرده بود.

او هیچ کوشش نکرد که خودش را حرکت دهد و حتی هیچ میلی هم برای اندیشیدن نداشت. بهمان اکتفا کرد که در تاریکی آنجا به پشت بخوابد و صبر کند. خیال میکرد سوار سفینه فضایی اش هست و در فضا بطرف سیاره اش پیش میرود.

اشتباه میکرد. صداهائی از دور شنید، نامطمئن حرکتی بخود داد، بخاطرش رسید که در هنگام فضاوردی در سفینه فضائی سر و صدائی شنیده نمی شود. سر و صداها ادامه یافت — زمزمه های آهسته اطراف او عصب سامعه او را تحریک میکرد، بی آنکه بصورت کلمات قابل فهم ادا شوند. ایوینگ با بیقراری باین سو و آنسو می جنبید. کجا میتواند باشد؟ چه کسانی می توانستند اینگونه صداهای ناصاف و غیر واضح در بیاورند؟

او حالا آرام آرام به خطه حواس خود راه می یافت، کوشید چشمانش را باز کند. ابر تیره ای جلودیدگان او را گرفته بود. بلند شده نشست، ماهیچه هایش هنوز کرخت و بیحس بودند و مزاحم او در حرکت میشدند. چشمانش باز شد، هنگامیکه شعاع نوری بآنها خورد، دوباره بسته شدند. سرش تا حدی آرام گرفته بود. خودش را بنور عادت داده بود.

در دهانش احساس مزه شوری میکرد، مثل این بود که زبانش از یک لایه کرکی پوشیده شده بود. چشمانش سوز میکردند. سرش درد میکرد، و احساس

چیز سنگینی شبیه به سرب در معده‌اش میکرد.

"ما اکنون دو روز است صبر کرده‌ایم تا شما بهوش بیایید، ایوینگ." صدای آشنائی بود. "آن چیزی که بایرا بخوردتان داده، بایستی واقعا قوی بوده باشد."

ایوینگ بخار غلیظی را که دور و برش را فرا گرفته بود و فکرش را رنج میداد، با تکان سر پس زد و با طرافش، نگاه کرد. او در یک اطاق بزرگ سه گوشه‌ای بود، پنجره‌ها مات و تیره بودند. او را روی یک تختخواب سفری موقت خوابانیده بودند. در اطرافش چهار نفر بودند. این چهار نفر عبارت بودند از: رولان فیرنیک، بایرا کلارک و دو مرد گندمگون که او قبلا آنها را ندیده بود.

ایوینگ پرسید: "من کجا هستم؟"

فیرنیک گفت: "شما در پائین‌ترین طبقه ساختمان کنسولگری هستید. ما صبح زود روز شش شبیه شما را باینجا آوردیم. امروز یک شبیه است. در این مدت شما خواب بوده‌اید."

ایوینگ با حالت درماندگی گفت: خوبست بجای کلمه خواب، دارو بکار برید." و بلند شد و نشست و پاهایش را به یک طرف تخت آویزان کرد. یکی از آن دو نفر سیروسی پیش آمد، یک دستش را گذاشت روی قفسه سینه ایوینگ و با دست دیگر مچ یک پای او را گرفت و او را دوباره روی تختخواب انداخت. ایوینگ شروع کرد دوباره بپاخیزد، این بار آن مرد با شلاق کوچکی که در پشت دستش آویزان بود. محکم بصورت ایوینگ زد و خون از لبهای او بر روی گونه‌هایش جاری شد.

ایوینگ جای جراحت را با احتیاط مالید. سپس بحالت نیمه نشسته‌ای باقیماند. "شما چه حق دارید مرا در اینجا نگاه دارید؟ من یک تابع دنیای کوروین هستم. حقوق من محفوظ است."

فیرنیک بادهان بسته خندید: "از کوروین تا اینجا پنجاه سال نوری راه است. در حال حاضر شما روی زمین هستید. تنها حقوقی که برای شما مانده

آنهايي است كه من براي تان قائل هستم . "

با عصبانيت ، ايوينگ قصد داشت بلند شود . " من از شما ميخواهم كه مرا رها كنيد ! من - "

فيرنيك با بيحالي گفت : " بزنيدهش . "

باز هم آن مرد پست و قد خپله سيروسي آهسته بطرف او آمد و باو شلاق زد - در همان محل . ايوينگ احساس كرد جراحت روي لبش بزرگتر شده ، در همين هنگام بود كه يكي از دندانهايش ، سطح داخلي لبش را خراشيد و خون بيشترى جارى شد . او ديگر كوششى براي برخاستن نكرد .

" خوب ، حالا " فيرنيك با لحن محاوره اى گفت : " اگر كاملا " مطمئن هستي كه اسباب زحمتي براي خودت درست نخواهي كرد ، ما ميتوانيم كارمان را آغاز كنيم . من فكر ميكنم ميس كلارك ، تو ميداني چه بايد بكني . "

ايوينگ سر تكان داد .

" و اين نجيب زاده اينجا " - فيرنيك به آن دو سيروسي كه ساكت ايستاده بودند اشاره كرد - " گروه بان در ايل و ستوان ترليك از پليسهاي شهر والوين هستند ، من ميخواهم شما اين را بدانيد كه ما امروز ديگر احتياج به پليس نخواهيم داشت ، چون دوتا از بهترين آنها را همراه داريم . "

" پليس؟ آنها از سيروس چهارم نيستند؟ "

" بلى ، البته " چشمان فيرنيك گردشديد . " سيروسي ها بهترين پليس هستند . بيش از نصف پليسهاي محلي از سياره ۶ ما هستند ايوينگ اين مطلب را بيشتر توجه كرد . هتل ها ، افراد و تجهيزات پليس ، ديگر چي؟ سيروسي ها براي آنكه قدرت خود را در زمين كاملا " برقرار سازند نيازمند به يك كودتاي خونين نبودند . آنها هم هم اكنون اداره امور را غيابا " در دست داشتند ، و با رضاييت خاطر با اين كار مي پرداختند و ديگر محتاج به رضا دادن زميني ها نبودند . اينها تقريبا " همه كاره بودند . در هنگام مناسب هم اخطاري براي استاندارد مليس مي فرستادند كه طي آن او را از خدمت منفصل مي كردند و زمين را جزو قلمرو سياره سيروس مي كردند .

نگاه بهت‌زده مرد کوروینی بی‌اراده به دور و کنار اطاق گشت. ماشین‌هایی که از لحاظ ظاهر و مدل برای او تازگی داشته در گوشه‌های اطاق نظرش را جلب کردند. تازه‌ترین آلات شکنجه، بفکرش رسید و به فرینیک نگاه کرد.

"با من چکار دارید؟"

مرد سیروسی دستهایش را روی سینه‌اش تا کرد و گفت: "اطلاعات. شما خیلی کله‌شق بوده‌اید، ایوینگ."

"من حقیقت را میگفتم، از من می‌خواهید چه چیزی جعل بکنم که شما خوشتان بیاید؟"

"شما آگاه هستید که دولت سیروس چهارم بزودی مستعمرات خود را بر زمین خواهد کشانید. فرینیک گفت."

"شما با اهمیت این مسئله پی نبرده‌اید که این قدمی که ما برمیداریم بنفع زمین است و این برای حفظ و حراست آن در این روزهای آخر حیاتش است، این اقدام ما برای جلوگیری از حملات احتمالی کرات دیگر است. من از متهاجمین فرضی کهکشانهای دیگر حرف نمیزنم."

"فرضی؟ اما -"

"ساکت. بگذار تمام کنم. شما، از کوروین و شاید از مستعمرات‌دور دست دیگری باینجا آمده‌اید که درستی و نادرستی شایعه تحت‌الحمايه شدن زمین را معلوم دارید. دنیائی که شما نماینده آن هستید باین نتیجه نادرست رسیده است که در روش سیاست ما استثمار و بدخواهی وجود دارد - که ما در روی زمین بساط استعماری براه انداخته‌ایم. شما باین حقیقت واقف نیستید که درورای تصمیم ما یک میل نوع پرستانه نهفته است که براساس آن زمینی‌ها را از بد اداره شدن بدست خودشان نجات بخشیم. و بنابر این سیاره‌تان شما را مامور کرده تا شما بعنوان یک جاسوس در اینجا تحقیق کنید که مثلاً "چه مناسباتی بین سیروس چهارم و زمین در جریان است، و اقدامات لازم را با زمینیان بکنید که از آنها در مقابل ما دفاع کنید. بالاخره، برای اینکه کار خود را از هر لحاظ نیکو انجام داده باشید، با استاندار ملیس مذاکره کردید و با شخصی بنام مایرک که یک عضو برجسته و خطرناک حزب رادیکال و یک انقلابی صرف است قرار ملاقات گذاشته‌اید. چگونه می‌توانید اینها را انکار کنید؟"

" برای اینکه شما حرفهای احمقانه بی معنی می زنید ! من ایدا " جاسوس نیستم ! من - "

دست زمخت گروه بان درایل درست از مقابل مهره گردن او تا استخوان ترقه‌هاش پائین آمد . مرد کوروبینی آرام شد و احساس کرد که نمی تواند حرف بزند ولی هنوز قوای دیگرش رادر ضبط داشت .

" شما هم به ملیس کلارک ، هم به من گفتید که شما برای این زمین آمده اید که از طرف زمین برای سیاره خودتان در مقابل تهاجم دشمنان غیر انسانی دور دست فضائی و کهکشانی کمک بخواهید . این دروغ شما آنقدر آشکار است که شما و سیاره شما را کاملاً " قابل ترحم مینماید . "

" اتفاقاً " درست است . " ایوینگ با سرسختی گفت .

فیرنیک فریاد کشید : " درست ؟ چنین تهاجمی حقیقت ندارد ؟ "

من عکسهای بارن هالت (Barnaolj) را دیده ام .

او کوشید که حواس خود را بیابد ، اما سرش گیج بود و بدنش درد می کرد . بنظرش می آمد که مه قرمز رنگی دور سرش میچرخد .

" شما وضع مشکلی را در مورد الحاق شورای امنیت زمین به سیاره سیروس مطرح کرده اید ، " صدای فیرنیک طنین دار بود .

" ما باید حقیقت را از شما بشنویم و عملیات ما را مطابق با آن هدایت کنیم . "

" شما حقیقت را شنیده اید ، " ایوینگ آهسته گفت ، او کلمات را بلند ادا نکرد و می ترسید که باز هم ضربه ای باو وارد آورند . فیرنیک گفت : " ما آلات شکنجه داریم . " و ادامه داد : " بیشتر آنها بدبختانه ، می توانند شخصیت آدمی را تجزیه کنند . ما مایل نیستیم شما را در این مخاطره ببینم ، مغز شما همینطور بی عیب بیشتر بکارمان می خورد . "

ایوینگ بی حالت به فیرنیک - و به بایرا نگاه کرد ، آرام کنار فیرنیک ایستاد .

" میخواهید چه بشما بگویم ؟ " ایوینگ پرسید .

"اطلاعات درباره نقشه‌های کوروین. اطلاعات کامل و چکیده آن درباره مصاحبه شما با استاندار ملیس اطلاعات درباره تمالیات جنگجویانه احتمالی سایر دنیاهای مستعمره."

"آنچه راکه من می‌دانستم بشما گفتم." صدای ایوینگ آهسته‌وبی حالت بود. "هر چیز دیگر دروغ خواهد بود."

فیرنیک شانه بالا انداخت. "هنوز وقت داریم در حال حاضر همین روش بازجویی ادامه می‌یابد. تا اینکه بفهمیم شما بما جوابهایی درباره سؤالات بالا می‌دهید یا اینکه مقاومت میکنید. بعد از آن"، او بماشین‌های سرپوشیده‌ای که در گوشه‌های اتاق قرار داشتند اشاره کرد: "وسایل دیگری لازم خواهند بود." ایوینگ برخلاف دردی که در سراسر تنش ادراک می‌کرد و برخلاف سوزش لبش که هر آن بیشتر می‌شد، لبخند زد. فقط در یک لحظه بسیار زودگذر زنش لیرا Laura، پسرش بلید و دیگران را که در کوروین منتظر برگشت او و خبرهای موفقیت آمیزش بودند بیاد آورد. بجای برگشت مظفرانه و خبرهای خوب، اکنون او با شکنجه خطر فلج‌شدن و مرگ روبرو شده بود که ساکنان سیروس برایش فراهم کرده بودند. فقط برای اینکه آنها از قبول حقیقت سرباز می‌زدند.

ایوینگ ناآگاهانه فکر کرد، خوب آنها بزودی حقیقت را درمی‌یابند. بعد از آنکه از تمام آن آلات شکنجه که در گوشه‌های اتاق با اشتیاق به ایوینگ نگاه می‌کردند استفاده می‌شد و بعد از آنکه آلات شکنجه مخصوص، از قبیل مغزچین و مغزسوزان را بکار می‌زدند، تمام اندیشه‌های پنهانی او را آشکار می‌کردند و زوایای ناهشیار ضمیر او در معرض قضاوت آنان قرار می‌گرفت و بالاخره باین حقیقت می‌رسیدند که ایوینگ جز حقیقت چیزی نگفته بوده است.

شاید بعد از همه اینکارها، در مورد سیاره کلودنی نگران می‌شدند، ایوینگ اهمیت نمی‌داد. به او به کوروین برمیگشت و چه بر نمی‌گشت، کوروین در میان سیارات خارجی گم و نابود میشد و همان بهتر که میمرد و زوال کوروین را نمیدید.

ایوینگ، شاید هم از روی دلسوزی به قیافه‌های خشن و بی عاطفه سیروسی‌ها

نگریست. "بفرمائید ادامه بدهید."

صدای او ملایم بود: "بازجویی‌تان را شروع کنید، بزودی متعجب خواهید

شد."



وسعت نامحدود زمان بصورت نقطه‌های سیاه ساعت سپری می‌شدند. دقیق، ساعتها، شاید حتی روزها از پی یکدیگر می‌آمدند آنها ساعت و کیف ایوینگ را با تمام محتویات آن و متعلقات شخصی‌اش گرفته بودند و بنابر این او وسیله‌ای جهت تشخیص گذشت زمان نداشت. بعد از گذشتن چند ساعت اول، او خیلی کم باین امر توجه داشت.

بازجویی دوازده ساعت تمام کشیده بود. معمولاً "فیرنیک بالای سر او میایستاد و باو اصرار می‌کرد که اعتراف کند و درایل و ترسیک در یکطرف او میماندند و گاهگاه با مشت او را می‌زدند. گاهی نوبت به بایرا می‌رسید که از او استنطاق کند و صدایش فلزی بود و مثل این بود که از دهان یک ماشین خارج میشد.

احساس کرد قوایش ته کشیده. جوابهایش جویده جویده و نامفهوم بود، و هنگامیکه آنها میدیدند سخنانش مفهوم نمی‌شود و یا بی‌ربط است، ب سرد روی او می‌ریختند که سرحالش بیاورند.

در چهره و قیافه شکنجه دهندگانش نیز علائم خستگی پیدا شده بود، چشمان فیرنیک از نهایت خستگی سرخ شده بود. گاهی صدایش سست و بی‌حالت می‌شد. و از ایوینگ خواهش می‌کرد و تملق او را می‌گفت که دست از کله‌شقی بردارد و اطلاعات لازم را بآنها بدهد.

یکبار، وقتیکه ایوینگ برای میلیونمین دفعه با صدائی شبیه به نجاوگفت:

"من دفعه اول حقیقت را بشما گفتم."

بایرا نگاه تندی به فیرنیک کرد و گفت: "شاید او آدم بی‌تزویری باشد.

شاید ما مرتکب عمل اشتباهی میشویم. چقدر اینکار را می‌توانیم ادامه دهیم؟"

"خفه شو!" نگاه فیرنیک شعله میکشید. سیلی محکمی به دختر زد که او از شدت آن بدور خود چرخید و بروی کف اطاق افتاد یکلحظه بعد، بی آنکه توجه‌ای به ایوینگ بکند، دختر را از زمین بلند کرد و نجواکنان از او معذرت خواست.

"ما مجبوریم مغز سوراخ‌کن را بکار اندازیم". فیرنیک گفت: "غیر از این چاره‌ای نیست."

بطور مبهم، ایوینگ شنید چیزی روی کف سنگی اطاق می‌غلطد و بطرف تخت‌خواب او پیش می‌آید. به بالای سرش نگاه کرد شنید بایرا می‌گفت: "اگر ما این دستگاه را باو وصل کنیم دیگر تن سالم برای او باقی نخواهد ماند."

"چاره‌ای نداریم، بایرا. ما مجبوریم بدانیم درایل، حساب کرده‌اید که ما تا چه درجه باید برای خالی کردن مقاومت او با ماشین کار کنیم؟"

"بلی."

"پس کلاهی خود دستگاه را روی سرش پائین بیاورید و راه جریان دستگاه را باز کنید." چشمان ایوینگ که تا این موقع بسته بود، ناگهان باز شد و دستگاه پیچیده‌ای را بالای سرش دید که کنار تخت او گذاشته‌اند. کلاهی خود دستگاه را که از مس‌براقی ساخته شده بود مقابل سرش گرفته بودند گروه‌بان درایل دهانه دستگاه را در دست در مقابل صورتش میزد و با اینکار تنش گاه و بیگاه تکان می‌خورد. او عقربک دستگاه را آهسته‌آهسته به کاسه سرش چسانید.

ایوینگ احساس کرد مچ‌های پاهای او را بامچ پیچ‌های فلزی می‌بندند. بحالت کاملاً آرامی باقی‌ماند. احساس ترس نمی‌کرد. فقط حالت دردناکی فهمید که بازجویی دارد مرحله نهائی خود را می‌پیماید.

صدای درایل بگوش رسید: "حاضر است، قربان."

"خیلی خوب،" صدای فیرنیک کمی هیجان داشت. "ایوینگ، صدای مرا میشنوی؟"

"بلی،" صدای ایوینگ بود که بعد از چندلحظه سکوت شنیده شد.

"خوب، شما آخرین فرصت را هنوز دارید. چرا دنیای آزاد کورویین

تصمیم بفرستادن شما بزمین گرفت؟"

"بعلت کلودنی،" ایوینگ با حالت خستگی آغاز کرد. "آنها از اطراف ستاره آندرومادا andromada " فیرنیک حرف او را قطع کرد، کافی است، دارم مغز سوراخ کن را روشن میکنم."

ایوینگ زیر کلاهخود دستگاه دراز کشیده بود و منتظر بود که چه موقع نوک دستگاه به مغز او فرو میرود و فلجش می کند. یک ثانیه گذشت، یک ثانیه دیگر. این مانند چیست؟ ایوینگ گنگ و گیج بود.

صدای فیرنیک را در یک اخطار ناگهانی شنید: "کی هستید؟" چطور باینجا آمده اید؟"

"فکرش را نکن." صدای بیگانه ای شنیده شد قوی و فرمان دهنده. "از آن ماشین دور شو، فیرنیک. بالاتر، رو بدیوار. شما هم، بایرا و دریال، مچهای او را باز کن و آن کلاهخود را هم از بالای سرش بردار." ایوینگ احساس کرد که آنها ماشین را از بالای سرش دارند برمی دارند. مژه زد. دور و برش را نگریست بی آنکه چیزی دستگیرش شود. دم در شخص قدبلندی ایستاده بود، تفنگ کوچک درخشانی در دست داشت که لوله آنرا بطرف سیروسی ها گرفته بود. صورتش ماسکدار بود، و شل طلائی رنگ بلندی بتن داشت که هیبت او را کاملا "پنهان میکرد."

تازه وارد، کف اطاق را تا محل ایوینگ طی کرده به او رسید، او را از روی بسترش بلند کرد و در عین حال لوله تفنگش متوجه سیروسی ها بود. ایوینگ آنقدر بی حس بود که نمیتوانست خود را سرپا نگاه دارد، روی دو پا تلوتلو میخورد، تا اینکه مرد بیگانه کاملا "بلندش کرد."

"گوشی تلفن را بردار، فیرنیک، و مطمئنا" به پشت نگاه نخواهی کرد، به محافظ کسولگری تلفن بکن و باو بگو که زندانی تحت الحفظ به بازداشتگاه برده میشود و ساختمان را ترک میکند. یک کلمه دورغ تو برابر است با داغان شدن مغز همه شما."

ایوینگ احساس کرد که این صحنه را در خواب می بیند. در حالیکه روی

کمر مرد بلند قامت قلاب شده بود، فیرنیک خشمگین را دید که به طبقات بالا تلفن میزد و پیغام میفرستاد.

"خوب، حالا درست شد." صدای مرد بیگانه بود. "من میخواهم از ساختمان خارج شوم و ایوینگ را هم با خودم ببرم. ولی اول—" با تفنگش که در دست دیگرش بود بطرف آنها نشانه رفت و گفت: "فکر میکنم راه عاقلانه اینست که شما احتیاط کنید. برای اینکار باید اقلان" یکی دو ساعت تماس شما با بیرون قطع شود."

فیرنیک صدای خفه‌ای از گلو برآورد و با پنجه بطرف مرد ماسکدار پیش آمد. بیگانه آتش کرد، بجای گلوله اشعه بیصدائی از دهانه تفنگش بطرف فیرنیک خارج شد. فیرنیک جابجا بیحرکت ایستاد. در قیافه‌اش آثار خشم پیدا بود. دهانه لوله را آهسته بدور اطاق چرخانید و رسانید به بایرا کلارک و درایل که آنها هم مانند مجسمه در جایشان بیحرکت ایستادند.

ایوینگ احساس کرد که بیگانه او را محکم گرفته است. سعی کرد تا حدی از سنگینی خود و از زحمت او بکاهد و خود را حرکت دهد ولی پاهایش یارای ایستادن نداشتند.

قدری بوسیله بیگانه روی زمین کشیده میشد و قدری هم خودش خود را حرکت میداد تا اینکه بآسانسور رسیدند احساس حرکت بسوی بالا کرد. بالا بر (آسانسور) ایستاد، نزدیک بود برودرافتد. تمام تنش از درد کبود شده بود. و او در خود احساس لرزش میکرد. دلش میخواست همانجاکه بود بخواهد ولی فشار غیرقابل تحمل بازوان مرد بیگانه که او را بجلو حمل میکرد نمیگذاشت.

هوای تازه به پره‌های دماغش خورد. سرفه کرد. او به بوی کهنگی و بیات اتاقش که زندان وی نیز بود عادت کرده بود.

از میان چشمهای نیمه بسته، دوستش را دید که بیک تاکسی اشاره توقف داد، و شنید که میگوید: "خواهش میکنم، ما را به هتل بزرگ والوین ببرید." "مثل اینکه این رفیقان در جهنم بوده." راننده گفت: "من که بخاطر نمیآورم که آدمی تا این حد زوار دررفته دیده باشم."

ایوینگ در شگفت شد، چرا او باز هم مرا بهمان هتل میبرد؟ فیرنیک در آنجا دریچه‌های پنهانی تعبیه کرده است.

حرکت ملایم تاکسی باو آرامش بخشید. بعد از لحظاتی چند خواب رفت. بعد بیدار شد، یکبار دیگر بوسیله بیگانه کشیده شد. بالا، به یک کریدور، توقف در جلوی یک در. در باز شد، آنها وارد شدند.

آنجا اتاقش در هتل بود.

ایوینگ سکندری رفت و باسر بروی بستر افتاد. و متوجه حرکت آن مرد شد که در هنگام کندن لباسهای آهسته حرکت میکرد و به اینطرف و آنطرف میرفت صورتش را میشت.

"خوابم میآید."

"زود باش، زود باش."

بیگانه او را باطاق مجاور برد و دوش اشعه یون را روی او باز کرد، تا اینکه این اشعه تمام چرکهای تنش را پاک کرد.

آنگاه بالاخره به ایوینگ اجازه داده شد، که بخوابد ملافه‌های رختخواب گرم و آرام بخش بود، اودر میان آنها رفت و گذاشت تن شکنجه‌دیده‌اش استراحت کند و خواب او را دربرآید و تمام وجود او را فراگیرد.

ایوینگ بطور مبهم شنید که در پشت سر حامی قدبلندش، بسته شد. خوابید، چند ساعت بعد، از خواب بیدار شد، تنش سفت و صدجای آن زخمی شده بود. روی بسترش غلطید، دستش را روی پیشانی و بالای چشمانش کشید تا پلکهای لرزانش آرام شود.

برای من چه اتفاق افتاد؟

وقایع گذشته پشت سر هم در یادش جان می‌گرفتند، بیادش آمد که بایرا را در اطاق خود یافته بوده، نوشابه‌سمی را را نوشیده بوده، به کنسولگری سیروسی‌ها برده شده است. روزهای سیاه با شکنجه‌های زیاد، بازجوئی‌ها و بالاخره آغاز استفاده از ماشین مغز سوراخ‌کن که تازه میخواستند با سرش -

نجات ناگهانی از یک طرف مرد ناشناس. خواب. یادهایش اینجابه‌پایان می‌رسیدند.

با تن دردمندش، بلند شد و آهسته روی تخت‌خواب خزید و دستش را دراز کرد و تلستات " Teiestat " را روشن کرد، کانال خبر را چرخاند. دستگاه تحریر خودکار تلغ تلغ صدا کرد. یک خبر روی طومار کوچکی از ماشین بیرون آمد.

چهارشنبه، ۱۳ ماه پنجم، ۳۸۵۶. دفتر استاندار ملیس امروز اعلام کرد که علیرغم اعتراض سیروسی‌ها دائر بر اینکه نیروئی که برای اجرای این طرح‌ها در نظر گرفته شده به حقوق آنها که در معاهده ۳۸۵۴ بآنان اعطا شده، لطمه وارد می‌سازد. طرح‌ها برای ساختن سد رودخانه جرد (Gerd) کماکان اجرا می‌شود. استاندار گفت.

ایوینگ دیگر توجه نکرد که استاندار چه گفته بوده است. تنها منظور اصلی او از روشن کردن تلستات، دانستن تاریخ بود.

چهارشنبه، سیزدهم ماه پنجم، بعقب برگشت. او روز پنجشنبه عصر با استاندار ملیس ملاقات کرده بود، که هفته ماه پنجم بود. در پنجشنبه شب و صبح شش‌شنبه، در حقیقت — بوسیله فبریک ربوده شده بود.

دو روز بعد، روز یکشنبه، تازه بیدار شده بود که شکنجه شروع شد. یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه — و اکنون چهارشنبه بود. بنابر این شکنجه بیش از دو روز طول نکشیده بود. مرد بیگانه او را دوشنبه و یا سه‌شنبه از دست آنها نجات داده بود، و او از آن تاریخ تا امروز خوابیده بود.

چیز دیگری را هم بخاطر آورد، او قرار ملاقات خود را با مایرک برای چهارشنبه گذاشته بود. یعنی امشب تلفن اطاق رنگ زد.

ایوینگ در جواب دادن لحظه‌ای دودل ماند، باز هم رنگ این دفعه شدیدتر، و او سویچ دستگاه را باز کرد. صدای آدمک ماشینی گفت: " برای شما تلفن زده‌اند، آقای ایوینگ. می‌توانیم به تلفن شما وصل کنیم؟ " " از کیست؟ " ایوینگ محتاطانه پرسید.

" طرف نگفت . "

تامل کرد . " خوب ، " بالاخره تصمیم گرفت . " هر که هست وصل کن . " چند لحظه بعد صفحه دستگاه روشن شد و ایوینگ تصویر سر بی موی دانشمند مایرک را روی پرده آن دستگاه دید که مشتاقانه باو مینگرد "آیا من آرامشتان را بهم زده ام ! " مایرک پرسید .

" ایدا " ایوینگ جواب داد : " من هم اکنون درباره شما فکر میکردم . ما امشب قرار ملاقات با هم داشتیم ، نداشتیم ؟ "

" آه - بلی ، ولی امروز یک شخص گمنام بمن تلفن زد که شما یک تجربه ناخوشایندی را گذرانیده اید . نمیدانم که من میتوانم با تخفیف آلام شما خدمتی بشما بکنم . "

ایوینگ مالش معجزه آسای مایرک را بیاد آورد که قبلا " بدادش رسیده بود . و نیز این حقیقت بیادش آمد که هتل ، محل اقامت او ، متعلق به فیرنیک است و سیروسی ها برودی بهبود می یافتند و از آنجا خارج میشدند و بجستجوی او میپرداختند . عاقلانه نبود که او باز هم در آن هتل بماند .

لبخند زد : " بسیار سپاسگزار خواهم شد اگر شما باینجا می آمدید . شما گفتید ترتیبی میدهید که مرا از اینجا ببرند . نگفتید ؟ "

" بلی ، تا چند دقیقه دیگر بآنجا خواهیم رسید . "



از آن لحظه‌ایکه ایوینگ تماس خود را با مایرک قطع کرده بود تا موقعیکه مایرک از راهروی هتل باطاق ایوینگ تلفن زد یازده دقیقه میگذشت. ^۱ایوینگ سوار آسانسور پائینی شد و با احتیاط بطرف پائین رفت و رسید بطبقه‌ای که قرار بود مایرک را در راهروی آنجا ببیند.

دسته‌ای از زمینی‌ها در آنجا منتظر ایوینگ بودند. او مایرک را شناخت، دوتای دیگر آنها هم بهمان اندازه جالب بودند. برای آنکه جلب نظر و خودنمایی کنند، تن خود را بیرحمانه تسلیم چاقوی جراح کرده بودند. یکی از آنان دانه‌های الماس تراش‌داری بشکل جقه در بالای فرق سرش دوخته بود. توری جواهرات روی سرش که تا پشت پیشانی‌اش میرسید، همراه با جواهراتی که دانه‌دانه بودند، روی دماغ او دوخته شده بود. منظره‌ای بشکل پل را بنظر می‌آورد. یکی اصلاً لب نداشت.

یک رشته آثار زخم با خطوط موازی روی گونه‌هایش دیده میشد. ایوینگ از دیدن چهره‌های مسخ‌شده آنها مشمئز نشد، کمی بخاطر اینکه او جسماً خیلی فرسوده شده بود و قدری هم برای اینکه او رفته‌رفته با قیافه آنان خو می‌گرفت. مایرک گفت: "ماشین در بیرون هتل منتظر است".

اتومبیل سه رنگ و گرد و گلوله‌ای بود، و ظاهرش نشان میداد که اصلاً پنجره ندارد. ایوینگ نمیدانست که اتومبیل بوسیله آدمک ماشینی هدایت میشود و یا بوسیله حدس و اراده. وقتی سوار اتومبیل شد باین نکته واقف شد، و کشف کرد که ورقه سبز پلاستیکی که سقف آنرا تشکیل میداد در واقع منفذی است که راننده و مسافرین را بدنای خارج مربوط میکند و آنها نظرگاه‌های همه جانبه‌ای از داخل ماشین داشتند بی‌آنکه کسی آنها را ببیند. جای‌دنجی هم

بود.

مایرک اتومبیل را هدایت میکرد، یا اقلاً "او ماشین را بحرکت درآورد، و سپس هر وقت که لازم بود آنها براه دیگری بپیچند، او انگشت روی یکی از دکمه‌های صفحه جلو خود میگذاشت. آنها بطرف جنوب پیچیدند، از بندر هوائی دور شدند، وارد یک شاهراه شدند که طول آن تقریباً ۸ میل بود، بعد از طی آن پلافاصله بطرف مشرق پیچیدند که بنظر میرسید ناحیه حومه‌نشین‌های شهر است. ایوینگ که گاه و بیگاه از فرط خستگی در جایش که در گوشه اتومبیل بود، تن خود را بلند میکرد و دوباره می‌نشست ضمناً "نگاهی به بیرون میکرد، صف خانه‌های مرتب و تمیزی را میدید که با سلیقه خاصی درست شده بود، بام هر یک از آنها بوسیله شیروانی براقی پوشیده شده بود.

بالاخره اتومبیل آنها در کنار جاده ایستاده ایوینگ در جلوی خود چیزی جز یک قطعه زمین خالی نمیدید. آن دور، در انتهای خیابان دورنمای چند خانه دیده میشد که در جلوی آنها زمین وسیعی بود. شاید از این زمین بعنوان بندر هوائی استفاده میشد، چرا مایرک اینجا را انتخاب کرده بود؟

گیج از ماشین پیاده شد، مایرک با احتیاط به جهات مختلف نگاه کرد. کلیدی که از فلز زردرنگ و درخشانی ساخته شده بود از جیب بیرون آورد و آنرا از کنار جاده وارد هوای فضای آن قطعه زمین کرد و گفت: "به کالج علم انتزاعی خوش آمدید."

"کجا؟"

مایرک به این تکه زمین اشاره کرد: "اینجا، البته."

ایوینگ زیرچشمی نگاه کرد، در حوالی و در بالای این زمین بظاهر خشک و خالی خبری بود. فضای آن رنگ میخکی مخصوصی داشت، و بنظر میآمد که موجی از این رنگ در فضا است و چشمک میزند، گوئی گرما بصورت امواجی از یک چمن آراسته و لطیفی برمیخیزد.

مایرک کلیدش را در جلوی خود گرفت و آنرا چند دفعه پیچاند و بعد بجستجو پرداخت و کلیدش را از چپ براست و از راست بچپ و از بالا بپائین

و از پائین بالا برد و مثل اینکه در جستجوی یک سوراخ کلید غیرقابل رویت بود. و در واقع از چهره‌اش بنظر میرسید که آن سوراخ کلید را یافته است و آنرا بالاخره باندازه سه چهارم طولش در فضا پیش برد. ساختمان‌ی ظاهر شد.

یک گنبد زرد کمرنگ بود، مانند سایر خانه‌هایی که در نزدیکی آن بودند. حدودی نداشت. مثل این بود که مصالح آنرا از اشیاء روئیائی ساخته بودند. شخصی که بدون لب بنظر میرسید بازوی ایوینگ را محکم گرفت و او را داخل ساختمان کرد.

خیابان بیرون دیگر دیده نمیشد.

"جادوگری است." ایوینگ گفت: "از چه خاصیتی استفاده کرده‌اید؟" مایرک لبخند زد: "این خانه از لحاظ فاصله زمانی سه میکروسکند (۱) با خیابان بیرون فرق میکند، سه میکروسکند از آنها عقب‌تر است. این خانه همیشه با فاصله زمانی کوتاه در زمان گذشته وجود دارد، و این با لحظات گذرنده حال تداخل نمی‌کند بلکه فقط برای اینکار ساخته شده که از دیدگان دشمنان بسیاری که داریم پنهان باشد."

چشمان ایوینگ از تعجب بازمانده بود. "شما نظارت آتی بر آن دارید؟" مرد زمینی با سر تصدیق کرد: "این تنها رمز علم ما است. یک دفاع قطعی".

ایوینگ مبہوت مانده بود. هنگامیکه به مرد زمینی ریزه اندام نگاه میکرد، نگاهی که آمیخته به تعجب و احترام عمیقی بود، فکر کرد، باور نکردنی است. کورویی‌ها مسئله ضبط یا کنترل زمانی را مدتها پیش براساس فرضیه‌های علمی خود ممکن و قابل حل میدانستند، ولی عملاً "کاری در این خصوص نکرده بودند تا اینکه هزار سال پیش معادلات بلک مور Blackmuir وارد ریاضیات شد.

ولی کورویین این مجال را نیافته بود که فایدهٔ عملی از این معادلات ببرد و آنچه را هم که کرده بود یا نتیجه نرسیده بود و یا پیش‌بینی نتایج آن برای آنها غیرممکن مینمود، چون از لحاظ وسیله آنقدرها مجهز نبود، ولی زمین، برعکس، بطور غیرقابل انکاری ترقیاتی در این زمینه کرده بود. از میان پنجره به خیابان آرام بیرون از خانه نگاه کرد، در زمان مطلق، او میدانست صحنه‌ای را که او ناظرش بود سه میکروسکند در آینده وجود داشت، اما این اختلاف آنقدر ناچیز بود که ساکنان آن خانه عملاً "چیزی حس نمینمودند. با اینحال، برای کسی که در بیرون خانه قصد ورود غیرقانونی به آن را داشت خیلی فرق میکرد، در واقع به جایی که در حال حاضر وجود ندارد نمیتوان داخل شد.

"این باید قدرت مصرف‌زایی داشته باشد." ایوینگ اظهار کرد. "برعکس، برای تمام دستگاههای اداره بیش از یک‌هزاره وات نیرو لازم نیست. مولد ما پانزده آمپر جریان تولید میکند و این بطور شگفت‌انگیزی کم ارزش است، اگر ما هرگز نتوانسته بودیم یکدیگر را ملاقات کنیم ما می‌بایست دستگاه این خانه را طوری تنظیم کنیم که در آینده دورتری پابرصه وجود گذارد. اما هنوز برای حرف زدن دربارهٔ این دستگاه وقت هست. شما باید خیلی خسته باشید. بیایید."

ایوینگ را بسالن تزئین‌شده‌ای بردند که صفحات موزیک بسیار کوچک و پیچ و مهره‌های ریزی بصورت خطوط منظمی در اطراف اطاق آویزان شده بودند. او نقشه‌هایی که در سر می‌پروراند آنقدر فکر او را مشغول کرده بودند که خستگی خودش را پاک از یاد برده بود. ایوینگ فکر میکرد اگر این زمینی‌ها زمان را میتوانند زیر فرمان درآورند، و اگر من بتوانم آنها را راضی کنم که از دستگاه و نقشه‌های خود چشم ببوشند...

بعد بنظر می‌رسید، اما من برای اینکه خودمان را از مشکل حاضر نجات دهم باید از چیزهای بعید کمک بخواهم. شاید نتیجه برسد. مایرک گفت: "اگر میل دارید هم اینجا بنشینید." ایوینگ روی تخت‌خواب

راحتی دراز کشید. مایرک دکمه دستگاه نوشابه را زد و یک گیلز پر از نوشابه برای او از کنار دستگاه بیرون آورد، و یک صفحه موزیک روی دستگاه نوازنده گذاشت. آهنگ سنگینی فضای اطاق را پر کرد تن آهنگ ساده و در عین حال پرقدرت بود. از زیر و بمهای آن خوش آمد - عواطف نوازنده مستقیماً به شنونده منتقل می‌شد.

"چه آهنگی است؟"

"بتهوون"، مایرک گفت: "یکی از نیاکان ما است. دلتان می‌خواهد شما را از خستگی درآورم؟"

"بلی، خواهش میکنم."

دستهای مایرک را یکبار دیگر در زیر کاسه سر خود احساس کرد. منتظر ماند. دستهای مایرک روی پیچ و خم‌های گردن او به جستجو افتاد. دستها بچالاکي بالا و پائین کشیده میشدند در لحظه کوتاهی، ایوینگ احساس کرد که بدنش کاملاً "بی‌حس شده است، ادراک کرد که اعضای بدنش بکار افتاده‌اند، بی‌آنکه دردی در آنها پیدا شود.

"عجیب است." ایوینگ گفت: "مثل اینکه فیرنیک هرگز کاری روی تنم انجام نداده است، این را من بعنوان یادگار همیشه بخاطر خواهم داشت."

آنها بزودی محو میشوند. هنگامیکه جای درد در بدن پیدا و مداوا شود اعضا بنحو نیکوتری بکارشان ادامه می‌دهند."

پشت خود را به لبه بلند تخت تکیه داد، خوشحال و آرام شده بود، چونکه اکنون در سراسر بدن خود کوچکترین دردی احساس نمیکرد و نه تنها وضع ناراحت‌کننده گذشته را از یاد برده بود بلکه فکر میکرد در تمام مدت زندگی خود فقط این چند روز را راحت و آسوده زندگی کرده است. آهنگ موسیقی، سحرکننده بود و نوشابه خنکش را می‌نوشید. فکر اینکه در شهر والوین، دور از دیدگان فیرنیک برای او پناهگاهی پیدا شده بود که هر قدر بخواهد در آنجا بماند برایش تسلی دهنده بود.

زمینیان حالا بصف ایستاده بودند - یازده یا دوازده نفر، مردان ریزه‌اندام

خجالتی، بدن آنها از انواع بی‌ریختی‌ها و بدشکلی‌ها بی‌بهره نبود، و بعضی‌ها مخصوصاً "کارهائی با چهره و دستهای خود کرده بودند که مرسوم آنها بود.

مایرک گفت: "از اینها، عده‌ای دائماً" در کالج اقامت دارند. دیگران در جاهای دیگر تحقیق میکنند. من میدانم در کوروین، شما چه نوع دانشکده‌هائی دارید، اما مال ما بمعنی قدیمی کلمه است. در اینجا بین استاد و دانشجو فرقی نیست. همه ما بیک اندازه از همدیگر یاد میگیریم."

"می‌بینم، کدامیک از شما سیستم نظارت بر زمان را توسعه داد؟"

"اوه، هیچیک از ما. صد سال پیش پاولیس (Powlis) عهده‌دار اینکار بود. ما در این مدت آنرا اداره و اصلاح کرده‌ایم."

"یکصد سال؟" ایوینگ وحشت کرد. "از کشف این علم تاکنون صدسال می‌گذرد و شما در این مدت در سوراخ و سنبه‌ها هستید. حالا اداره زمین را از دست‌تان گرفته‌اند و شما میگذارید سیروسی‌ها تا این حد بر شما تحکم کنند؟" ایوینگ متوجه شد که خیلی بی‌پرده حرف زده است. زمینی‌ها خجالت کشیدند و چند نفرشان نزدیک بود گریه کنند، اینها مانند بچه‌اند، ایوینگ در شگفت مانده بود.

"متأسفم"، او گفت.

یک مرد زمینی لاغراندام با شانه‌هائی که عمل جراحی روی آن انجام گرفته بود و چیزهائی هم بآن اضافه شده بود، گفت: "این حقیقت دارد که دنیای شما در خطر حمله موجودات کهکشان خارجی است؟"

"بلی، ما اکنون ده سالست که منتظر این حمله هستیم."

"آیا شما آنها را میتوانید شکست بدهید؟"

ایوینگ شانه‌هایش را بالا انداخت: "کوشش می‌کنیم." آنها چهار دنیا را در ابتدای حمله خود فتح کرده‌اند، و دوتای آنها خیلی قوی‌تر از ما بودند. ما آنقدرها هم امید پیروزی نداریم. ولی کوشش خودمان را می‌کنیم."

مایرک اندوهناک گفت: "ما دو دل بوده‌ایم که آیا میتوانیم در صورت امکان هر چه زودتر به سیاره شما مهاجرت کنیم. اما اگر شما با خطر انهدام

روبرو باشید . . . " صدایش کشیده و قطع شد .

" مهاجرت به کوروین؟ چرا اینکار را میکنید؟ "

" سیروسی‌ها طولی نمیکشد حکمران این سیاره خواهند شد ، ما را وادار خواهند کرد که برای آنها کار کنیم و گرنه ما را می‌کشند . ما تا وقتی که در این ساختمان باشیم در امان هستیم ، ولی ما گاهی بیرون میرویم . "

" شما میتوانید بزمان فرمان بدهید . برای اینکه از تعقیب در امان باشید ، شما میتوانید مثلاً " یکروز بعقب برگردید . و امروز را با دیروز عوض کنید . "

مایرک سرش را تکان داد : " ما باعث ضد و نقیض میشویم . تعدد شخصیت پیدا میشود . ما حتی از مطرح کردن این گونه مسائل ابا داریم . "

ایوینگ در حالیکه شانه بالا می‌انداخت گفت : " شما باید پناه به بخت ببرید . احتیاط خوبست تا زمانیکه شورش در نیاید . "

یکی از زمینی‌ها که چشمان خواب‌آلود داشت و در آن گوشه نشسته بود ، گفت : " ما امیدوار بودیم ، که باشما مسافرتی به کوروین بکنیم . با سفینه شما البته . "

" سفینه من یکنفره است . "

نومیدی آشکار شد . " در آنصورت شما نمیتوانستید ، یک سفینه بزرگتر برای ما بفرستید . ما هیچ از این سفینه‌ها نداریم . شما می‌دانید . زمین تا دو قرن پیش ، سفینه‌های بزرگی به فضا می‌فرستاد ، و رفته رفته آنها را با فروخت و یا بدون استفاده گذاشت . اکنون اداره کارخانه‌های سفینه‌سازی ما دست سیروسی‌ها افتاده و آنها بما سفینه نمیدهند ولی کهکشانی که ما یکبار بدور آن گشتیم نزدیک به کرهء ما است .

ایوینگ دلش میخواست راهی برای او وجود داشت تا خدمتی به این موجودات بی‌حاصل و خیالی بکند . اما خود آنها هیچ راه چاره‌ای پیشنهاد نمی‌کردند . " خود کوروین هم چندان سفینه فضائی ندارد که با آن مسافر برای سیارات دیگر حمل کند . و این چندتا سفینه هم که داریم ارتش می‌خواهد آنها را از ما بگیرد تا برای دفاع به حمله کلودنی‌ها بکار برد . و من راهی برای اینکار

نمیتوانم پیشنهاد کنم. " گذشته از اینکه، " و ادامه داد: " حتی اگر هم فردا من زمین راترک گفتم، یکسال باید درراه باشم. و یکسال دیگر طول میکشد تا بزمین برگردم. فکر میکنید تا آن مدت شما خواهید توانست در مقابل سیروسی‌ها مقاومت کنید؟ "

مایرک گفت: " شاید، " ولی صدایش مردد بود. یک لحظه به سکوت گذشت. سپس دانشمند گفت: " لطفاً این را هم توجه داشته باشید که ما حاضریم در ازای مسافرتان خدمتی بشما بکنیم. شاید هنوز ما تکنیکی بدانیم که در دنیای شما توسعه نیافته باشد. بنابراین مهاجرت ما باارزش خواهد بود. "

ایوینگ در اینباره اندیشید. مطمئناً زمینی‌ها خیلی چیزها برای پیشنهاد کردن داشتند. اختراع دستگاه فرمان بر زمان، بالاترین آنها بود. ایوینگ اکنون بازگشت خود را به کوروین مجسم میکرد، که در نتیجه بردن دانشمندان برجسته زمینی چه عکس‌العملی در کوروین پدید می‌آید و اینکه آیا در بدو امر اولیای امور را چگونه قانع میکند که بجای کمک زمین فقط چند نفر زمینی با خود به کوروین آورده. اگر آنها وسائل عالیتري در اختیار داشتند.

ولی، البته، اگر اینان ساز و برگ بهتری در اختیار داشتند دیگر لازم نمیشد که از دست سیروسی‌ها از زمین به کوروین فرار کنند. از هیچ طرف راه چاره‌ای بذهن او نمیرسید.

لبه‌ایش را تر کرد: " شاید فکری بخاطر من بی‌آید. " ایوینگ گفت: " هنوز امیدواری هست. اما ضمناً - " چشمان مایرک درخشید " بلی؟ " " من در خصوص اختراع ضبط زمان شما کنجکاو شده‌ام. ممکن است امتحانش کنم؟ "

مایرک نگاهی با چند نفر از رفقاییش رد و بدل کرد که مشکوک و پرسش‌آمیز بود. بعد از لحظه‌ای درنگ سرش را بطرف ایوینگ برگردانید و گفت: " من دلیلی نمی‌بینم بگویم نه. " صدایش خفیف و مردد بود.

آنها کاملاً بمن اطمینان نمی‌کنند. ایوینگ فکر کرد از یک مرد گستاخ و قوی سیاره‌های دور دست هنوز می‌ترسند.

خوب من آنها را مقصر نمی‌شمارم .

مایرک برخاست و به ایوینگ اشاره کرد: " با من بیایید ، آزمایشگاه در طبقه پایین است . "

ایوینگ پشت سر مایرک براه افتاد و آنها را دیگر هم پشت سر آن دو از اتاق بیرون آمدند . از یک رشته پلکان پیچ‌درپیچ گذشتند و وارد اتاقی در طبقه پایین شدند . از هر نقطه دیوار و کف اتاق روشنائی بفضای داخل می‌تابید . در وسط اتاق ماشینی بزرگ و سنگینی کار گذاشته شده بود . قالب ماشین کمی مارپیچ بود و پاندول بزرگی در مرکز آن آویزان بود . سکوئی در کنارش بود . در گوشه و کنار اتاق دستگاههای مختلف کنتور و سایر دستگاههای سنجش نصب شده بود ، که از لحاظ علمی چندان مشخص نبودند .

" این ماشین اصلی نیست . در پایین‌ترین طبقه ساختمان مولد بزرگی کار گذاشته‌ایم که بوسیله آن فاصله زمانی را که اکنون در آن هستیم با زمان بیرون از این ساختمان تنظیم میکنیم . من میتوانستم آنرا هم بشما نشان بدهم ، ولی آن ماشین خیلی جالب است . "

" این یکی چه کار می‌کند ؟ "

" این دستگاه انتقال زمانی را در یک وسعت کوچکتري اداره میکند ، و تئوری آن پیچیده است ، اما اساس آن ساده است . شما می‌دانید _ "

" فقط یک لحظه " ایوینگ حرف او را قطع کرد . از همان ابتدای دیدن این ماشین فکری بذهن او رسیده بود .

" بمن بگوئید این ماشین میتواند آدم را بیک زمان گذشته مطلق برگرداند . نمیتواند ؟ "

مایرک اخم کرد: " چرا ، بلی . اما ما هرگز خودمان را در این مخاطره نمی‌اندازیم که _ "

باز هم ایوینگ باو فرصت نداد که حرفش را تمام کند .

ایوینگ گفت: " اینکه من فکر می‌کنم خیلی جالب باشد ، " لبانش را که ناگهان خشک شده بود با زبانش تر کرد .

" می‌توانید قبول کنید که این دستگاه ممکن است آدم را مثلاً " مرا به حدود عصر دوشنبه این هفته برد؟ "

" بلی . این عملی است . " مایرک قبول کرد .

ضربان شدید نبض را روی کاسه سرش احساس میکرد . اعضای تنش سرد شدند و انگشتانش مثل اینکه می‌لرزیدند . ولی بر ترس خود غالب آمد . بدیهی است ، حرفی که زده بود گرفته بود و اکنون می‌بایست دنبال آنرا بگیرد .

" خیلی خوب ، پس . من تقاضای نمایش این دستگاه را می‌کنم مرا به عصر روز دوشنبه برگردانید . "

" ولی - "

" من اصرار می‌کنم " ، ایوینگ تصمیم خود را گرفته بود . حالا می‌فهمید کسی که ماسک بصورت داشت و او را نجات داده بود ، کی بوده است .



وحشت آشکاری روی چهره رنگ پریده مایرک پدید آمد . لبهای نازکش یک لحظه ، بی آنکه صدائی از آنها خارج شود ، جنبیدند . سرانجام با صدای گرفته‌ای توانست بگوید ، " شما نمیتوانید جدی باشید . اگر اینکار را بکنید توالی مضاعفی پدید خواهد آمد دوتا بیرد ایوینگ وجود خواهند داشت شما میدانید . - "

ایوینگ پرسید : " خطری هم وجود دارد ؟ "

مایرک نگران مینمود . " نمیدانم ، تاکنون چنین کاری نشده است . ماهرگز جرات نداشتیم دست بدینکار بزنیم . نتایج آن ممکن است از فرمان ما خارج باشد . ما همینقدر می‌دانیم که یک انفجار ناگهانی در بطن زمان صورت خواهد گرفت . "

ایوینگ گفت : " من حاضرم خودم را در این مخاطره بیندازم " . او می‌دانست که در ابتدا خطری وجود ندارد . اکنون مطمئن شده بود که ناجی او غیر از خودش کس دیگری نبوده است ، و بوسیله دو برابر کردن خود که آنرا هم بوسیله دو برابر کردن زمان انجام داده بوده‌اند ، او بصورت آن مرد ماسکدار درآمده بوده است ، که قریباً " او هم در شرف قرار گرفتن در چنین شرایط زمانی می‌شد . فکرش مغشوش بود . میل نداشت روی شرایط زمان که امری گیج‌کننده و متناقض بود فکر خود را خسته کند .

" من نمیدانم چرا باید اجازه چنین آزمایش خطرناکی را بدهم . " صدای مایرک ملایم‌تر شده بود ، " شما ما را در وضع ناجوری قرار داده‌اید . مخاطرات خیلی مهم‌اند . ما جرات نمی‌کنیم . "

اهرم کوچکی نزدیک ایوینگ بود . او آنرا از زمین برداشت . و بحالت تهدیدآمیزی در دستش گرفت و گفت :

"متاسفم از اینکه مجبورم شما را تهدید کنم، اما اگر بگویم چرا من اینکار را باید بکنم، شما هیچموقع حرفهای مرا باور نخواهید کرد. یا مرا بروزدوشنبه برگردانید یا اینکه من این وسایل را خرد می‌کنم."

دستان مایرک از روی ترس و خشم جنبیدند. "من می‌دانم شما هرگز مبادرت بچنین کاری نمی‌کنید، ما می‌دانیم شما یکمرد عاقل هستید. البته شما اینکار را نمی‌کنید."

"البته من می‌کنم!" دستهایش اهرم را محکمتر گرفتند. او می‌دانست که این خواهش او برآورده میشد، که آنها سرانجام بآن گردن می‌نهادند، چون آنها یکبار بآن گردن نهاده بودند - چه موقع؟ وقتیکه اینصحنه برای اولین بار اجرا شده بود. اولین بار؟ ایوپینگ احساس کرد سرمای آزاردهنده‌ای درون او را فرا گرفته است.

مایرک سرش را سست و بی‌حالت بالا و پایین برد: "خیلی خوب، هر چه شما می‌خواهید ما می‌کنیم. چاره‌ای نداریم."

از چهره‌اش هیجانی شبیه بهیجان و حالت یک آدم توهین‌دیده پیدا بود - یکنوع توهینی که معذرت هم بدنبال داشته باشد.

"اگر بالای این سکو بروید، لطفاً..."

ایوپینگ اهرم را مردد پایین گذاشت و رفت بطرف سکو و بالای آن. وقتی روی سکو ایستاده بود، سنگینی و ابهت ماشین دور و بر خود را خوب ادراک کرد. مایرک با زحمت زیاد مشغول بود که دستگاه کنترل ماشین را برای زمان موردنظر ایوپینگ میزان کرده بکار اندازد و این دستگاه در پشت ماشین دور از دیدگان ایوپینگ بود. ولی سایر زمینی‌ها دور مایرک حلقه زده بودند و اجرای این آزمایش را با وحشت می‌نگریستند.

"چگونه می‌توانم این مسافرت قهقرائی را بچهارشنبه بیندازم؟"

"بوسیله ایجاد پیشرفت سریع در اوقات گذشته. ثانیه‌ها را دو برابر

کنید."

"ما نمی‌توانیم در هر لحظه‌ای شما را به زمان و مکان اول برگردانیم،

مخصوصاً " اگر در آن لحظه بحرانی پیش بیاید . "

ملتسمانه به ایوینگ چشم دوخت : " از شما خواهش میکنم مرا مجبور به انجام چنین کاری نکنید . ما هنوز معمای درست زمان را کاملاً حل نکرده ایم . ما نمی فهمیم - "

" نگران نباشید ، برمیگردم . بنحوی . وقتی . "

او با اطمینانی لبخند زد که خودش آنرا ادراک نمیکرد . در تاریکترین حد و زمان - دیروز ، پا می نهاد . با این فکر تسلی دهنده مجهز بود . که با بخطر انداختن جان همه ، شاید میتواندست کوروین را نجات دهد . با اینکه خود را در کمترین خطری نمیدید ، همه چیز را از دست می داد .

منتظر ماند . باین نکته آگاه بود که الان است که یک انرژی فوق العاده بصورت احتراق صورت گیرد و او را به این مسافرت قهقرائی بفرستد ، و در رحم زمان غوطه ورش سازد . ولی هیچیک آنها مهم نبود .

اکنون چیزی که بگوشش میرسید زمزمه و شاید غرغر آهسته دانشمند مایرک بود که دستگاه کنترل زمان را با معادله ای میزان می کرد ، آنگاه این جمله آخری " حاضر " بگوشش ، رسید و دست های مرد زمینی رفت سر آخرین کلید که کار را تمام میکرد . . .

" شاید قدری جابجا شدگی در جریان کار پدید آید . مایرک گفت . از شما استدعا میکنم که بخاطر همه ما خودتان را آشکار کنید ، و گرنه - "

این جمله هنوز تمام نشد . ایوینگ هیچ چیز دیگر نشنید ، ولی آزمایشگاه وزمینی های حاضر در آنجا ناپدید شدند ، گفתי گردش چرخ زمان وجود همه آنان را از آنجا پاک کرد ، و او خود را در یک بعد از ظهر آفتابی و گرم ، در میان چمن وسیعی دید . خودش به بلندی چند پا در هوا بود و وقتی پاهایش به سطح چمن رسید ، با سرش سکندری رفت و چهار دست و پا بر روی زمین افتاد . همه اینها در یک لحظه نسبتاً " کوتاه انجام گرفت .

با شتاب از زمین بپا خواست . یک زانویش مورمور میکرد ، زیر پایش را نگاه کرد و دید که روی زمین افتاده است . سائیدگی مختصری روی یک زانویش

پیدا شده بود .

خندهٔ بچگانه‌ای را در نزدیکی‌های خود شنید . صدای بلندی گفت : " آن مرد مسخره را نگاه کن که دارد روی دست معلق میزند ! "

" چنین اظهاری ، بی ادبانه است . " این صدا خفه و ماشینی بود .

" آدم هیچگاه توجه مرده را بکارهای عجیب دیگران با صدای بلند جلب نمی‌کند . "

ایوینگ پشت سرش را نگاه کرد و لله‌زن ماشینی را دید که همراه کودک تقریباً " هشت ساله‌ای بود . لله‌زن ماشینی قد بلندی داشت " ولی مرد از کجا آمد ؟ " بچه پافشاری میکرد : " او فقط از آسمان بزمین افتاد . نیفتاد ؟ شما ندیدیش ؟ "

" توجهٔ من جای دیگر بود . اما مردم از آسمان بزمین نمی‌افتند . آنهم نه در این روز و روزگار و در شهر والوین . "

ایوینگ در حالیکه بملایمت پیش خود می‌خندید از آنجا دور شد . بهر حال ، دانستن این مطلب که او در والوین بود برایش ارزش داشت . نمی‌دانست که باز هم بچه به پرسش‌های خود در مورد مردی که از آسمان افتاده بود ادامه میداد بنظر میرسید که لله‌زن ماشینی هیچ حال خندیدن نداشت . دلش بحال بچه می‌سوخت .

آنچه معلوم بود ، او در یک پارک بود . در آن دور ، یک زمین بازی بچه‌ها را دید ، چیزی که می‌بایست شبیه بیک باغ وحش بوده باشد . غرفه‌هایی در آنجا بود که در آنها چیزهای خوردنی و آشامیدنی می‌فروختند ایوینگ بطرف نزدیکترین غرفه‌ها رفت . در آنجا مرد جوانی با موهای براق کنار غرفه ایستاده بود که یک بادکنک برای بچه‌اش که در کنارش بود بخرد . فروشنده یک آدمک ماشینی بود .

ایوینگ گفت : " ببخشید . من در این شهر بیگانه‌ام . مثل اینکه راهم را گم کرده‌ام . "

مرد زمینی — با موهای درخشان ، پیدا بود که روغن زیادی به موهایش زده بود تا روشن‌تر جلوه کند — سکه‌ای در دست فروشنده گذاشت ، بادکنک را

برداشت و به بچه داد، و مودبانه لبخند زد: "من می‌توانم بشما کمک کنم؟"
ایوینگ به لبخند او پاسخ داد: "برای گردش از خانه خارج شده‌ام، و متأسفانه باید بگویم که راهم را گم کرده‌ام می‌خواهم به کنسولگری سیروس برگردم.
من در آنجا اقامت دارم."

مرد زمینی یک لحظه خیره باو نگاه کرد: "این همه راه، بین کنسولگری سیروسی‌ها و پارک شهر والوین راپیاده آمده‌اید؟"

ایوینگ پی برد که اشتباه بزرگی کرده است. سرخ شد و کوشید خودش را جمع و جور کند: "نه، نه - نه اینطور من یادم است قسمتی از راه را باتاکسی آمده‌ام، ولی نمی‌دانم از کدام راه آمده‌ام، و - خوب -"

"پس با تاکسی هم می‌توانستید برگردید، نمی‌توانستید؟" مرد جوان اظهار کرد: "البته از اینجا سوار تاکسی شدن گران تمام میشود اگر مایلید اتوبوس شماره ۶۰ سوار شوید و آنگاه در میدان بزرگ پیاده شوید. از آنجا شما باید سوار راه‌آهن زیرزمینی شوید. بعد از آنکه در ایستگاه خیابان صد و هفتاد و هشتم پیاده شدید سوار راه‌آهن زیرزمینی خط گرد بشوید و این خط شما را به کنسولگری سیروسی‌ها می‌رساند."

ایوینگ صبر کرد تا او جهت یکی از خط‌ها و ایستگاه‌ها آن و مسیر آنرا برای او شرح داد. بالاخره گفت: "پس، من باید سوار اتوبوس شوم. زحمت میکشید بمن نشان دهید که من در کجا باید سوار اتوبوس شوم؟"

"در آنطرف پارک، نزدیک میدان ورودی بزرگ."

ایوینگ چشمان خود را چپ کرد. "متأسفم من آنرا نمی‌بینم می‌توانیم تا آنجا با هم برویم؟ دلم نمی‌خواست بهیچوجه ناراحتان کنم..."
"کاملاً درست است."

غرفهٔ فروش را ترک گفتند و شروع کردند از گردشگاه بگذرند. در بین راه میدان ورودی، مرد جوان متوقف شد. اشاره‌کنان گفت: "درست همانجا است. می‌بینید؟ دیگر آنرا گم نخواهید کرد."

ایوینگ سر تکان داد: "یک چیز دیگر هم میماند."

"البته."

"من تمام پولم را امروز صبح در یک حادثه ناگوار متاسفانه از دست داده‌ام و کیفم را هم. شما می‌بینید. در حدود ۱۰۰ کردیت (Credit) بمن می‌توانید قرض بدهید؟"

"۱۰۰ کردیت قدری خارج از خطاست! اما مخارج رفتن شما از اینجا به کنسولگری بیش از یک کردیت و هشتاد واحد نمی‌شود."

"میدانم" ایوینگ با سرسختی گفت: "اما من صد کردیت را احتیاج دارم." به بدنه جیبش اشاره کرد و گفت:

"در این جیب یک هفت تیر است، وانگشتم هم روی ماشه آن بهتراست صد کردیت رایسیر و صدا با اسکناسهای کوچک بمن بدهید، و گرنه مجبور می‌شوم از این وسیله استفاده کنم. من که دلم نمیخواهد کار به این مرحله آخر برسد."

مرد زمینی نزدیک بود گریه کند. به بچهای نگاه کرد، که در حدود پانزده پا دورتر بیخیال با بادکنکش بازی میکرد، آنگاه سرش را برگردانید و صورت ایوینگ را نگاه کرد، بی آنکه حرفی بزند، کیف خود را از جیب درآورد و صد اسکناس شمرد و باو داد. ایوینگ آنها را با همان سکوت از او گرفت و در جیبش گذاشت، در همان جیبی که قبلاً "کیفش را در آنجا گذاشته و فیرنیک آنرا ضبط کرده بود."

"من در مورد این عمل خودم واقعا "متاسفم"، او بمرد جوان گفت: "ولی من نمی‌توانم در اینجا باشم و برایتان توضیح دهم، من به این پول احتیاج دارم. حالا دلم میخواهد دست بچه را بگیرم و به آنطرف دریاچه بزرگ بروم، بدون آنکه به پشت سرتان نگاه کنید و یا از کسی کمک بطلبید. تنگ من کاری است و برد مؤثر آن حداقل پانصد پا است، میدانید."

"بیک غریبه کمک کن و این هم جوابش." مرد زمینی به نجوا گفت، "راهزنی در روز روشن و آنهم در گردشگاه شهر!"

"یا الله، حرکت کن!" ایوینگ باخسنت باو فرمان داد!

زمینی دور شد، ایوینگ او را آنقدر با نگاهش دنبال کرد تا مطمئن شد که آن مرد، فرمان او را کاملاً اجرا کرده است. وقتی که مطمئن شد، با گامهای تندى بطرف در ورودی پارک رفت. درست هنگامیکه آنجا رسید که یوزه مدور اتوبوس خط شماره ۶۰ تازه ظاهر شده بود. خنده کنان پیرید و سوار آن شد. آدمک ماشینی بیحرکتی که در مقابل در ورودی ایستاده بود گفت: "مقصد، لطفاً".

"میدان بزرگ".

"و شست واحد فقط، لطفاً".

ایوینگ یک اسکناس یک کردیتی از جیبش درآورد در جای دریافت پول انداخت، و منتظر ماند. زنگی بصدا درآمد و یک بلیط از کشوی ماشین بیرون آمد و چهار سکه مسی در مخزن مخصوص پول خرد صدا کرد و او آنها را از مخزن درآورد و داخل اتوبوس شد. از پنجره اتوبوس نگاهی به بیرون کرد و بادکنک بچه را دید، مرد موروغنی نزدیک او ایستاده بود و بدریاچه نگاه میکرد. شاید هم سفت و شق ایستاده بود. ایوینگ برای کاری که کرده بود موقتاً متأسف شد. او نیازمند به پول بود. فیرنیک تمام پولش را از او گرفته بود، و نجات دهنده اش پولی برای او نگذاشته بود.

میدان بزرگ - بطوریکه از اسمش پیدا است - دایره بسیار بزرگی بود با خیابان وسیع و دایره مانند دور آن، پانزده خیابان از آن منشعب میشد. یک بنای تاریخی که بطرز مخصوصی ساخته شده بود در وسط آن داخل چمن قرار داشت.

ایوینگ از اتوبوس پیاده شد. وقتی که خوب دقیق شد یک آدمک ماشینی را دید که عبور و مرور را راهنمایی میکرد.

پرسید: "کجا میتوانم سوار خط زیرزمینی بشوم؟"

آدمک ماشینی او را به ایستگاه خط زیرزمینی راهنمایی کرد، به خیابان صد و هفتاد و هشتم رسید، همانطوریکه آشنائی نامبارک او در آنجا صورت گرفته بود. چند لحظه بعد خود را در ناحیه شلوغ بازارچه یافت.

لحظه‌ای اندیشناک در میان بازارچه ایستاد، بحافظه‌اش فشار آورد که چه چیزهایی را بایستی بخرد، یک ماسک و یک تفنگ شکاری کوتاه مخصوصاً "مورد احتیاج بود."

تابلوی یک مغازه اسلحه فروشی از دور نظرش را جلب کرد. بشتاب بطرف آن رفت، دید که در مغازه باز است. بسختی توانست وارد مغازه شود زیرا یک لایه انرژی بطور نامرئی جای در را می‌گرفت و بدینوسیله مانع از دخول آدم بآنجا میشد. صاحب مغازه که مرد فهمیده و مؤدبی بود، با ورود ایوینگ لبخند زد.

"چه فرمایشی دارید، آقا؟"

"میل دارم طپانچه‌ای بخرم، اگر طپانچه‌ای با قیمت مناسب داشته باشید، البته طپانچه‌ای که بجای گلوله اشعه خالی میکند. از این نوع."

صاحب مغازه اخم کرد: "فکر نمی‌کنم چنین چیزی برای فروش داشته باشیم. حالا اجازه بدهید ببینم... آه، بلی!" در زیر پیشخوان بجستجو پرداخت و یک جعبه پلاستیکی آبی تیره رنگ بیرون آورد. دست روی مهر جعبه گذاشت که خودبخود باز شد.

"بفرمائید آقا، مدل فشنگی است. فقط ۸ گزیت."

ایوینگ طپانچه را از شخص ریزه‌اندام گرفت و امتحانش کرد خیلی سبک بود، دو نیمه آنرا از هم جدا کرد و با تعجب دید که داخل آن خالی است و چیزی ندارد. خشمگین بچهره مردک نگاه کرد: "این یک شوخی است؟ جعبه خزانهاش کو؟"

"منظورتان طپانچه حقیقی است، آقا؟ فکر کردم شما فقط دنبال یک زینت میگردید که با لباس برانده‌شما جور درآید؟ اما..."

"فکر لباسم رانکن. از این مدل طپانچه حقیقی دارید؟"

مغازه‌دار رنگش زرد شد. تقریباً "ناخوش بنظر آمد. ولی رفت باطابق عقب و لحظه‌ای بعد با یک صندوق کوچک طپانچه برگشت.

"اتفاقاً" یکیش را دارم، آقا. یک مشتری سیروسی من ماه گذشته این

طیانچه را سفارش داده بود، و بدبختانه مرد.

من در نظر داشتم آنرا بسازنده‌اش پس بدهم، ولی اگر بخواهید می‌توانید به بهای ۹۰ کردیت آنرا از من بخرید.

تمام دارائی حاضر او تقریباً "به نود کردیت می‌رسید. و او می‌خواست قدری از این پول رانگاه دارد و آنرا به مردی که او نجاتش میداد بدهد.

"خیلی زیاد، من ۶۰ کردیت بشما میدهم."

"آقا! من -"

"شصت کردیت بگیر،" ایوینگ گفت: "من یک دوست صمیمی معاون کنسول فیرنیک هستم. او را ببینید و او اختلاف حساب را با شما تسویه میکند." مرد زمینی از روی درماندگی ایوینگ را نگریست و آه کشید: "باشد، شصت کردیت" او گفت: "اجازه میدهید آنرا ببینم؟"

ایوینگ گفت:

"نه، نمی‌خواهد." در حالیکه این اسلحه باریک را در جیبش می‌گذاشت شصت اسکناس از جیبش درآورد و بمغازه‌دار داد. یک قلم شئی دیگر هم مانده بود: "ماسک صورت دارید؟"

"بلی، آقا چند جورش را داریم."

"خوب، یکی از آن طلائی‌هایش را بدهید."

مغازه‌دار با دستهای لرزان یکی از آنها را برایش آورد. این ماسک تا حد زیادی شبیه بماسکی بود که ناجی او بچهره زده بود.

"چند؟"

"ده کردیت، آقا برای شما ۸ کردیت."

"همان ده کردیت را حساب کنید." ایوینگ گفت. ماسک را تا کرد و به مغازه‌دار که وحشت‌زده بنظر می‌رسید لبخند ترسناکی زد و از مغازه بیرون رفت. همینکه از مغازه بیرون آمد و داخل خیابان شد، سرش را بالا گرفت و ساعت بالای ساختمان آن ناحیه نگاه کرد و دید که ۳ ساعت و ۵۲ دقیقه بعد از ظهر است. ناگهان با ناراحتی دستش را محکم به پیشانی‌اش زد: یک چیز را که از

همه مهمتر بود از یاد برده بود! بشتاب بمغازه اسلحه فروشی برگشت. صاحب مغازه خبردار ایستاد، لبهایش می‌لرزیدند. "به - بلی."

"آنچه من می‌خواهم دانستن اینست،" ایوینگ گفت: "که امروز چه روزی است؟"

"چه روز؟ چرا، امروز ۲ شنبه البته. دوشنبه، یازدهم."

ایوینگ پیروزمندانه بانگ برآورد. "خود دوشنبه است!" برای بار دوم بشتاب از مغازه بیرون آمد. بازوی رهگذری را گرفته گفت: "بخشید، مرا به کنسولگری سیروسها میتوانید راهنمایی کنید؟"

"بین، دو رشته ساختمان در آن‌گوشه شمالی است بپیچید بطرف چپ. یک ساختمان بزرگ در آنجا است. خودش است."

"متشکرم" ایوینگ گفت.

دو رشته ساختمان در گوشه شمالی، بپیچید بسوی چپ. جریانی از هیجان در قلبش می‌جوشید، و در سراسر تنش پخش می‌شد. در حالیکه دستهایش را در جیبهایش کرده بود، بجایکی بطرف کنسولگری سیروسها گام برمی‌داشت. با یک دست به تفنگ توی جیبش چسبیده بود و با دیگری ماسک پنهان‌کننده صورت را گرفته بود.



ایوینگ برای اینکه راه خود را از میان شلوغی که در نزدیکی کنسولگری بوجود آمده بود، باز کند، ناچار شد متوسل به تهنه زدن به مردم شود - همه آنها سیروسی بودند، هر یک از آنها برای کارهای شخصی بآنجا آمده بود. ایوینگ از اینکه تازه میفهمید این همه سیروسی در والوین هستند تعجب کرد. ساختمان کنسولگری دارای نمای با هیبتی بود؛ معلوم بود که یکی از تازه ترین عمارات والوین است. از نقطه نظر معماری با ساختمانهای اطراف خود هماهنگی نداشت. سطوح در هم رفته و سطوح مماس نمای ساختمان ابهت خاصی به آن بخشیده بودند. ایوینگ از راهرو وسیع و طویل گذشت و از سمت چپ بطرف یک رشته پلکان که به پائین طبقه میرسید رفت. خیلی کم باین حقیقت میاندیشید که او اکنون به سیاه چال زیرزمینی میرفت، جایی که هم اکنون کپیه دیگری از او را باشکجه استنطاق میکردند. میدانست که او یکبار رهایی یافته بود، و بنابراین، این کار ممکن بود تکرار شود.

بطرف پائین رفت، تا اینکه به یک گروه بان برخورد. گروه بان نزدیک آخرین پاگرد رشته پلکان کشیک میداد. از ایوینگ پرسید "کجا میروید؟" به پائین ترین طبقه. میخواهم معاون کنسولگری را برای کار لازمی می بینیم. "کنفرانس دارند. دستور داده اند که کسی مزاحشان نشود." "کاملاً" درست است. من اجازه مخصوص دارم. من اتفاقاً "میدانم که او باتفاق با ایرا کلارک، گروه بان در ایل وستوان تیرسک از یک زندانی در آن پائین بازجوئی میکند."

"من یک خبر بسیار لازم برای او دارم، میل دارم خودتان اینجا باشید تا من بآنجا رفته با او حرف بزنم."

گروه‌بان با تردید گفت "خوب...".

ایوینگ گفت "ببینید - چرا نمی‌روید پائین تا مافوق مستقیم خودتان رادیده و با او در این باره صحبت کنید و بار مسئولیت را از دوش خودتان بردارید؟ من اینجا منتظر می‌انم."

گروه‌بان پوزخند زد، بی‌میل نبود که بار این مسئولیت از روی شانه‌هایش برداشته شود گفت "فرار نکنید. همین الان برمی‌گردم".
"غصه‌اش را نخور." ایوینگ گفت:

درجه دار هنوز بیش از چند قدم برنداشته بود که ایوینگ طپانچه‌اش را از جیبش درآورد و در یک چشم بهم زدن به مرد نشانه رفت و او را درجایش خشک کرد.

ایوینگ فوراً "بطرف او دوید و بجای اولش کشانید و او را به کنار پاگرد تکیه داد بقسمی که هرکس گروه‌بان را از دور می‌دید فکر میکرد که او دارد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. دور و برش را نگاه کرد و از پله‌ها پائین آمد.

نگهبان دیگری، که در لباس یک ستوان کشیک میداد در آنجا، پائین پله‌ها منتظر بود. ایوینگ با عجله گفت "گروه‌بان مرا پائین به اینطرف فرستاده‌است. که من معاون کنسول را در این پائین میتوانم پیدا کنم.
یک پیام فوری برای او دارم."

ستوان گفت "درست پائین راهرو. دست چپ، در دوم."
ایوینگ از او تشکر کرد و از آنجا دور شد. لحظه‌ای در بیرون در ایستاد. هنگامیکه ماسکش را بصورت میزد، صداها‌ئی از داخل اطاق می‌شنید.
"خوب. آخرین فرصت را دارید. چرا دنیای آزاد کوروین شما را به زمین فرستاد؟"

"برای کلودنی" صدای خسته‌ای بود. زیر و بم صدا آشنا بود، یک لهجه کوروینی، ولی شدت آن بیش از آنچه بود که او توقع داشت این صدای خود او بود. یک جریان مبهم از سراسر تنش گذشت. لحظه‌ای که این صدا بگوشش رسید "آنها از آندرو ما دا آمدند"

"کافی است" صدای فیرنیک مانند ضربت سختی بگوش رسید بایرا، خودت را برای یادداشت آماده کن.

من متوسل به مغز سوراخ کن میشوم.

ایوینگ، باز هم موجی از گنگی و بیحالی در سراسر بدنش ادراک کرده هنوز بیرون اطاق.

توسل به مغز سوراخ کن؟ چرا، پس این همان لحظهای بود که او نجات پیدا کرده بود، دو روز پیش از مسافرت زمانی قهقرائی او! بنابراین، او اکنون بدل ایوینگ قبلی شده بود، جانشین انسانی که دو روز قبل ایوینگ بود - و سرش را تکان داد. ملاحظه و تأمل در مورد تناقض لازم نبود. آنچه بدان می‌بایست دست زد عمل بود نه تفکر در نحوه و چگونگی این پدیده.

دستش را بدر گذاشت و آنقدر فشارش داد تا باز شد؛ وارد اطاق شد. طپانچه‌اش را محکم در دست گرفته بود.

صحنه جاندار و ترسناکی بود. فیرنیک، بایرا، در ایل و تیرسک نفرینجمی را دور کرده بودند، و این شخص اخیر بی‌مقاومت و بی‌حس زیر کلاهخود فلسزی در وسط آنها قرار داشت. و آن قیافه منم!

فیرنیک با تعجب سرش را بالا گرفت "شما کی هستید؟ چگونه وارد اینجا شدید؟"

"اهمیت ندهید." ایوینگ با خشونت جواب داد. صحنه باروشنی و وضوح خاصی چون یک خواب انجام میگرفت، هر گوشه آن برای ایوینگ آشنا بود. وقتی که جسم شکنجه دیده و نیمه جان را زیر کلاهخود دستگاه مغز سوراخ کن دید فکر کرد من قبلاً اینجا بوده‌ام. "از ماشین دور شو، فیرنیک" با خشونت گفت: "با خودم اسلحه ندارم و خیلی میل دارم آنرا روی شما بکار ببریم. آنجا روبه دیوار شما هم، بایرا. در ایل، دستهایش را باز کنید و کلاهخود را از او دور کنید." آنها دستگاه را از روی صورت او برداشتند و آنرا دورتر از او نگاه داشتند، صورت نتراشیده و چشمان قی گرفته ایوینگ دیگری هویدا شد. مرد با گیجی کاملی به ایوینگ نقابدار نگریست که دم در ایستاده بود. ایوینگ ماسکدار با دیدن قیافه

روز دوشنبه خودش وحشت کرد ، ولی کوشید خود را آرام کند . در حالیکه لوله تفنگش بطرف سیروسبها بود وارد اطاق شد . بطرف ایوینگ دیگر رفت و او را روی دوپایس بلند کرد .

فورا " گفت که فیرنیک برای نگاهبانان طبقات بالای ساختمان تلفن زده ترتیبی برای فرارش بدهند و بآنچه مرد سیروسی در تلفن میگفت گوش فرا داد ؛ سپس گفت : " شما نباید اقلا " برای یکی دوساعت با آنان تماس بگیرید . " و با طپانچه اش چهار نفر سیروسی را در جای شان بی حس کرد و ایوینگ دیگر را کشان کشان از اطاق به راهروی بیرون و از آنجا به یک آسانسور برد .

فقط وقتی که به پائین ترین طبقه ساختمان که هم سطح با خیابان بود رسید یک نوع واکنش عاطفی در او جریان یافت . هنگامیکه از سرسرای شلوغ کنسولگری میگذشت - هر کس که در آنجا بود سیروسی بود - یک لرزش ناگهانی سراسر وجودش را فرا گرفت ، هنوز ماسک مخفی کننده را بصورت داشت ، و ایوینگ نیمه هشیار را باخود بداخل خیابان می کشانید . ماهیچه های پاهایش مانند یک لاستیک کرخت و بیجان شده بودند ، حلقش خشک شده بود . ولی موفق شده بود . او خودش را از چنگال استتقاق کننده ها رهانیده بود . تمام آنچه در ذهنش بود این بود که ایوینگ را که او نجات داده بود همان ایوینگ قبلی بود ، ولی در واقع اصلا " ایوینگ قبلی نبود .

ایوینگ بزودی با صراحت ترسناکی پی برد که رونوشت او مینالست از اصل خودش . تا حدی منحرف بشود . الگوی آن نسبت به اصل تغییر میکرد . او بهتر دانست که فعلا " در اصل این پدیده نیندیشد و آنرا به فرصت دیگری واگذارد . در انتظار یک تاکسی ماند ، اتفاقا " یک تاکسی که راننده آن یک آدم طبیعی بود پیدا کرد و با اشاره دست متوقفش کرد . هنگامیکه دوستش را به طرف تاکسی میبرد گفت : " خواهش میکنم ، ما را به هتل بزرگ والوین ببرید . "

راننده گفت : " مثل اینکه رفیقشان توی جهنم بوده " " منکه بخاطر نمیاورم که آدمی تا این حد زوار دررفته دیده باشم . "

ایوینگ که به بدل خود چشم دوخته بود گفت : " خیلی باو سخت گذشته ،

"ماند" او بیهوش بود.

پنج کردیت از هیجده کردیت باقیمانده را بابت کرایه تاکسی جهت رفتن از کنسولگری به هتل پرداخت. فوراً "دوستش را به سرسرای هتل و از آنجا به طبقه بالا و به اطاق ۴۱۱۳ رسانید.

دیگری - ایوینگ فرعی دوم، ایوینگ او را با این نام می خواند - او که اکنون صورتش روپائین بود - روی بستر قرار داشت. ایوینگ متعجب به ایوینگ فرعی دوم نگریست، در صورت پف کرده و چشمان قی گرفته، مردی که ایوینگ دو روز پیش بود لحظه ای دقیق شد. دست بکار شد و او را لخت کرد و صورتش را اصلاح و تنش را تمیز کرد. او را کشان کشان زیر دوش برد، و در معرض اشعه یونش قرار داد؛ سپس خوشحال از کار خود، وی را در رختخواب خوابانید در طی این لحظات، هشیاری از سرش رفته بود.

نفس عمیقی کشید. تاکنون رونوشت او با وی هم آهنگی کرده بود؛ اما از اینجا میبایستی تغییر کند.

پی برد که چندان راه در پیش دارد. او میتواند از اطاق بیرون رود و ایوینگ فرعی دوم را به سرنوشتش بسپارد، در اینصورت، ایوینگ دوم بیدار میشد، پیش مایرک برده میشد، و مایرک از او خواهش میکرد که ماشین زمان را تماشا کند و هم چنین در موقع خودش ماشین سفر زمانی را میدید، و در موقع معینی به سیر قهقرائی میرفت که باین روز برمیگشت و ایوینگ فرعی اول میشد، و بالاخره موفق به نجات یک ایوینگ دوم تازه میگردید. اما این راه، بینهایت مسائل بعرج و حل نشدنی پیش پای او میگذاشت.

بر سر ایوینگهای فرعی اول چه میآید؟ در هر یک از نوسانهای دوره، زمان دیگری بوجود میآید - که با چه سرنوشتی روبرو شود؟ قضیه بطور مایوسکننده ای دوپهلوی و دارای ضد و نقیض میشد.

اما او فکر میکرد که از یک تناقض میتوان دوری جست. برای شکستن تسلسل زمانها که نمیگذاشت بی نهایت ایوینگ برای همیشه از پی یکدیگر بیایند، برای پدیدآوردن چنین تغییری مرد شجاعی لازم بود.

در آئینه نگریم . من جرأت می‌کنم ؟ نمی‌دانست چه بکند .

بیاد همسر و بچه‌اش ، و زحماتی که بخاطر فرود آمدن به زمین تحمل کرده بود ، افتاد (من زیادی ام) ، بفکر او رسید . سرنوشت در دست مردی بود که روی تخت‌خواب خوابیده بود . ایوینگ فرعی اول ، نجات‌دهنده ، فقط نقش فرعی داشت ، یک انسان اضافی ، و یک پره زیادی بود که از چرخ زمان رها شده بود .

من حق ندارم زنده‌مانم ، بدین ترتیب ایوینگ فرعی اول پیش خود اعتراف کرد .

چهره‌اش در آئینه ، خونسرد و آرام بود . سرش را تکان داد ؛ آنگاه لبخند زد .

راه او هموار بود او مجبور بود از دور خارج شود . اما او می‌بایست فقط برای خودش ، از دور خارج شود ، و شاید رویهمرفته دیگر گسیختگی دور زمان احساس نمیشد . با عزم راسخی سرتکان داد .

روی میز تحریر اطاق یک صدانویس^۱ بود ؛ دستگاه را روشن کرد ، برای اینکه افکارش را مرتب کند لحظه‌ای ایستاد و سپس شروع کرد به دیکته کردن :

بعد از ظهر دوشنبه به "مانند" زمان پیش من - به مردی که من او را ایوینگ فرعی شماره دوم مینامم ، از ایوینگ فرعی شماره اول . این را بادقت زیاد بخوان در واقع بخاطرش بسیار آنگاه بکلی نابودش کن .

"تو تازه بوسیله یک مداخله که بنظرت معجزه‌آسا می‌آمد از دست بازجویی کندگان قاپیده شده‌ای ، تو باید باور کنی که نجات‌دهنده‌ات کسی غیر از خودت نبوده است ؛ که او نیز دو روز پیش با استفاده از سیر زمان ، مضاعف شده است . چون من تا بحال در لحظاتی زندگی کرده‌ام که اکنون وجود ترا آشکار میکند ، اجازه بده آنچه برای تو مقدر است بتو بگویم ، و بگذار از تو خواهش کنم که برای نجات دادن وجود هر دوی ما دستورهای مرا مویمو عمل کنی .

"اکنون دوشنبه است . تن خسته‌ات در یک گردش ساعت خواهد خوابید ،

چهارشنبه بیدار خواهی شد . مدت کوتاهی بعد از بیدار شدن بامایرک دانشمند تماس خواهی گرفت و وعده ملاقاتی را که با او گذاشته بودی بیادت می‌آورد و تو و او ترتیبی می‌دهید که ترا به کالج خود در حومه شهر ببرد . تو خواهی رفت . هنگامیکه تو در آنجا هستی آنها این حقیقت را برای آشکار خواهند ساخت که آنها قادرند اشیاء را بوسیله زمان انتقال و تغییر دهند - در واقع ، ساختمان آنها برای آنکه از تحقیق و دسترسی دیگران دور باشد روی سه میکرو سکه میزان شده است .

" در این نقطه در سیر زمانی خودم ، من مجبورشان کردم که مرا از لحاظ زمان از چهارشنبه به دوشنبه برگردانند ، و همینکه باینجا رسیدم اقدام به رهایی تو کردم . منظورم از این سیر قهقرائی این بود که ترا دوباره به وجود آورم و این اطلاع را هم بتو بدهم ، که نجات دهنده‌ام در دادن آن بمن غفلت کرده است . تو تحت هیچ شرایطی نباید یک سیر قهقرائی در زمان بکنی ! این تسلسل باید بوسیله تو پایان پذیرد .

" هنگامیکه مایرک ماشین را بتو نشان می‌دهد ، تو بایستی علاقه‌ات را اظهار کنی ، ولی نباید از آنها بخواهی که روی تو آزمایش کنند این عمل خودبخود ایوینگ سومی را بوجود خواهد آورد که درحقیقت باید در زیر شکنجه فیرنیک جان بسپارد ، در صورتیکه تو ، ایوینگ فرعی دوم ، یک فاعل مختار خواهی شد و باز هم مانند پیش به کارهای روزانهات خواهی پرداخت . اگر از این قسمت چیزی دستگیر نمیشود نامه را با دقت بسیار بخوان .

درباره خودم ، دیگر نیازی به وجود من در صحنه حوادث نیست ، و بنا بر این من تصمیم گرفته‌ام همینکه این نامه را نوشتم خودم را از جریان زمان خارج کنم . برای آگاهی تو ، تصمیم گرفتم خودم را در غرفه انرژی سرسرای هتل بیندازم و بدینوسیله با اتصالی پیدا کردن دستگاه ، به زندگی خودم پایان دهم . و این حقیقتی است که تو بعد از بیدار شدن با گردانیدن پیچ تلسات برای اخبار روز دوشنبه یازدهم ، آنرا تصدیق خواهی کرد . این عمل ، علاوه بر اجتناب تواز استفاده از ماشین مایرک ، جلوی زندگی ایوینگهای آینده را خواهد گرفت و ترا

تنها بازیگر پهنهٔ زمان خواهد ساخت. از موقعیت‌های خود حداکثر استفاده را بکن.

من میدانم تو وظیفه‌ات را خوب انجام خواهی داد. برای تو خوشبختی آرزو میکنم. تو نیازمند آن خواهی بود.
دوست تو - از من بپذیر - در عمیق‌ترین عواطف دوستانه.

"ایوینگ فرعی اول"

وقتی که یادداشت تمام شد، آنرا از ماشین بیرون کشید و سه بار آنرا آهسته خواند. چیزی را ناگفته نگذاشته بود، از جیش ده کردیت، چیز دیگری که "مانند" پیش او در گذاشتن آن غفلت کرده بود - در آورد و پیام و پول را در یک پاکت گذاشت و آنرا محکم بست و روی صندلی کنار مردی که خوابیده بود گذاشت.

خرسند، با پنجه پا از اطاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست و سوار آسانسور شد و در سررای هتل پیاده شد، دیگر به ماسک احتیاجی نبود، پس او آنرا برداشت؛ سلاح خود را در طبقه بالا گذاشته بود تا شاید بدرد ایوینگ دوم بخورد. گوشی یکی از تلفنهای سررا را برداشت. دایرهٔ ارتباط مرکزی را گرفت، و گفت: "میل داشتم پیامی به مایرک دانشمند بفرستم، تسوچد کنید، دانشکده علم انتزاعی، محل توزیع عمومی، دفتر ۸۶ شعبه شهر والوین."

نشانی که مایرک با او داده بود گنگ و غیر مشخص بود. "پیام اینست، بنویس: "و از ببرد ایوینگ بازجوئی شده و او شیددا" زیر شکنجه دشمنان قرار گرفته است. او اکنون از دست آنها رهانیده شده و در اطاق خود در هتل خوابیده است."

بعد از ظهر امروز باو تلفن کن و ترتیبی بده تا به او کمک کنند، بنویس. خوب، این پیام را نباید تا قبل از روز چهارشنبه باو بفرستید، و نه دیرتر از ظهر. درست است؟"

ماشین تلفن چی، آنچه را نوشته بود با دستورهای که ایوینگ در مورد فرستادن آن داده بود، برای او بازخواند. و مکالمهٔ خود را با این عبارت "لطفا"، یک

کردیت . " تمام کرد .

ایوینگ سکه‌هایی داخل جای سکه ماشین انداخت و تلفنچی دریافت آنهارا با علامت چراغ اطلاع داد .

ایوینگ سرش را با خرسندی تکان داد . اکنون چرخها کاملاً " در گردش بودند و او میتوانست این صحنه را پشت سرگذارد .

راهروی هتل را پیمود و بیک آدم زمینی رسید و گفت " ببخشید . این زحمت را قبول میکنید که یک اسکناس یک کردیتی را برایم خرد کنید ؟ میخواهم از غرفه انرژی استفاده کنم و هیچ پول سکه ندارم . "

مرد زمینی پول را برایش خرد کرد ؛ کلمات محبت آمیزی با هم رد و بدل کردند ، و آنگاه ایوینگ بطرف غرفه انرژی رفت ، از این خوشحال بود که هویت خود را آشکار کرده بوده است . وقتی که صدای انفجار میآمد ، گواهی در آنجا بود که بگوید مرد بلندقدی را درحین داخل شدن غرفه دیده بوده است .

یک سکه نیم کردیتی را داخل شکاف مخصوص پول غرفه کرد . پرده از انرژی که بجای در ورودی دستگاه بود کم مقاومت تر شد تا آنجا که آدم میتوانست از آن گذشته وارد غرفه شود ، بعد از ورود ایوینگ بداخل آن ، دوباره پرده ، رنگ تیره و روشنی بخود گرفت . او خود را در برابر اشعه‌ای از نور گرم سرخ رنگی یافت .

مخزن انرژی فقط وسیله‌ای بود برای استفاده عموم و تجارتي بود ، که دوش اشعه یون داشت ذره‌هایی که از آن پخش میشد به تن نیرو می‌بخشید و بجان صفا میداد ، و این هم بوسیله علامتی در خارج آن مشخص شده بود . ایوینگ میدانست که خاصیت این دستگاه علاوه بر پراکندن ذرات اشعه یون ، برای خودکشی هم میتواند بکار رود . روی قطعه لعابداری نوشته شده بود :

احتیاط

به استفاده کننده اخطار میشود که بخطوط انتهائی نزدیک نشود و با اجرای دستگاه ور نرود . این دستگاه بسیار حساس است و در دستهای بی مهارت ممکن است خطرناک باشد .

ایوینگ با خونسردی لبخند زد . وقت آن رسیده بود که از صحنه حوادث زمان خارج شود . اما تن و شخصیت بیرد ایوینگ کوروینی صرفاً " بخاطر یک ایوینگ زائد محو نمیشد . با دستهای جلد و چالاک مهر جعبهء ممنوعه را گرفت و خردش کرد و آلت تنظیم جریان داخل آنرا فوراً " بطرف بالا برد . کیفیت جریان ذره‌ای تغییر کرد ؛ صدای وزوز و ترق ترق آن شروع شد .

ایوینگ میدانست در خطهای مرزی و آخری دستگاه ناحیه‌ای بود که در آنجا نواحی نیرو بطور غیر مشخص و با ظرافت تعبیه شده بود . با انگشتانش روی آنها فشار می‌آورد که ناحیه خطر هم بین آنها تعبیه شده بود .

یک فکر ناگهانی بذهنش رسید ، نجات دهنده من چه میشود ؟ ایوینگ او را در حساب خود بکلی نادیده گرفته بود . ولی هنوز ایوینگ اول وجود داشت ، کسی که نه یادداشتی برای او گذاشته بود ، نه سلاح و نه پول و شاید خودکشی هم نکرده بود .

قدری دربارهء او حیران ماند ؛ ولی دیگر وقت برای حیران ماندن نمانده بود ، زیرا که نور کور کننده‌ای ناگهانی درخشید و موجی از غرش نیرو برخاست و او را در پنجه توانای خود خرد کرد .

یکنفر به خودکشی نتیجه بخش بوده باشد .

"تاکنون جسدی از غرفه خواب شده بدست نیامده است ، اما گواهان میگویند که مرد بلند اندامی را با لباس گردش دیده‌اند که قبل از انفجار وارد غرفه شده است . در بررسی که در مورد مسافران این هتل و سایر کارمندان بعمل آمده معلوم شده که هیچیک از آنان گم نشده‌اند . پلیس شهر والوین میگویند در اینباره رسیدگی خواهد کرد " .

ماشینی ایستاد ، و گفت * "همه‌اش همین است . میل دارید یک نسخه از این خبر را برایتان بفرستیم ؟ مایلید چیزهایی که بعداً " در اینباره نوشته شده است پیدا کنیم و برایتان بخوانیم ؟ "

"نه " ایوینگ جواب داد "نه ، نه تشکر میکنم . " رابطه تلفن را قطع کرد و اندوهگین روی لبه تخت خواب نشست .

البته . این کار هنوز ممکن بود یک شوخی بنظر آید . او چند روز در خواب بود و کسی که قصد این شوخی را داشته ، میتواند در این مدت از خبر مربوط به انفجار آگاهی یافته و در یادداشت خود می‌نویسد . شرایط غیر قابل توضیح و امور بی‌علت زیادی وجود داشت . فرضاً " اگر یک نفر بنام ایوینگ در پیش وجود داشته و در یک زمان مضاعف شده و کارهایی مانند نجات دادن ، پول و یادداشت گذاشتن کرده بوده باشد ، فرضیه تازه‌ای مطرح می‌گردید و آن فرضیه غیر ممکن بودن سفر زمانی بود .

با اینهمه ، یک دلیل نسبتاً " قطعی وجود داشت . ایوینگ طپانچه کوچک بی‌حس‌کننده آبی‌رنگی نزدیک دستگاه تلسکات دید و آنرا برداشت و بدقت آزمایش کرد .

بطوریکه در یادداشت نوشته شده بود مایرک دانشمند بزودی با و تلفن میکرد . خیلی خوب ، ایوینگ فکر کرد . منتظر میمانم تا مایرک تلفن کند .

یکساعت بعد ، در کاناپه راحتی در اطاق پذیرائی مایرک در دانشکده علم انتزاعی لمیده بود ، احساس میکرد که دردناشی از شکنجه فیزیکی ، بقوت معجزه انگشتان مایرک ، رفته رفته از تنش بیرون میرود . آهنگ موسیقی فضای اطرافش را

پر کرده بود .

آهنگ سحرانگیز بتهوون بود . شربتش را کم کم میچشید .

این حقیقت اکنون برای او کاملاً " باورکردنی بود : تلفن کردن مایرک به او ، گذشتن از شهر والوین با یک اتومبیل گنبددار ، ساختمان عجیب دانشکده که از لحاظ زمان سه میکروسکنه با بقیه شهر فرق داشت ، و مهمتر از همه یادداشتی که در اطاقش پیدا کرده بود که حقیقت غیر قابل شکی را بیان میکرد . همین زمینی‌ها که رمز سفر زمانی را در دست داشتند ، و با اینکه هیچیک از آنان ارزش آنرا نمی‌دانستند ، ایوینگ را تازه به یک سیر زمانی فرستاده بودند که هنوز در پیش بود ، بعد از ظهر امروز ، چهارشنبه . او بی برد که مسئولیت عظیم تری را بر عهده دارد . مردی زندگی‌اش را بخاطر او از کف داده بود . اگرچه هیچ زندگی واقعی از دست نرفته بود ، قسمتی از او که اوتاکون آنرا نشناخته بود مرده بود .

او یکبار دیگر حاکم مطلق بر سرنوشت خود شده بود .

گفتگو آهسته جریان داشت . زمینی‌ها ، مردم کوچک اندام کنجاو و گوش بزرگ ، میخواستند بدانند که کوروین اگر مورد حمله دشمنان قرار میگرفت چگونه می‌توانست از خود دفاع کند . ایوینگ حقیقت را به آنان گفت : کوروینی‌ها سعی خود را میکردند ، ولی زیاد هم امید موفقیت نداشتند .

و آنگاه مایرک مسئله تازه‌ای مطرح کرد : احتمال اینکه ترتیبی بدهند اعضای دانشکده علم انتزاعی ، بوسیله‌ای به فضا و به کوروین بروند چونکه در آنجا از دست سیروسی‌های چهارم که زمین را تحت تسلط خود درآورده بودند ، درامان میماندند ، دور بنظر می‌رسید .

این پیشنهاد بنظر ایوینگ غیرمنتظره بود . و برای زمینی‌ها که آشکارا مأیوس شده بودند ، شرح داد که این چه کار مشکلی بوده و اینکه کوروینی‌ها آنقدرها سفینه فضائی برای اینکار نداشتند و همان چند تار را هم که داشتند از آنها به عنوان وسائل دفاعی استفاده میکردند . و کار تجارتشان هم که وابسته باین چند سفینه بود ، راكد میماند .

شماره اول هم آهنگ بود.

هرچه بود گذشت، ایوینگ در فکرش گفت:

بعد از ظهر اندک اندک میگذشت. بالاخره مایرک گفت: "ما، همچنین روی نظریه بعد زمان کارهای زیادی کرده‌ایم، میدانید. ماشین‌های ما در پائین‌ترین طبقات ساختمان کار گذاشته شده‌اند. اگر شما میل دارید -"

"نه" ایوینگ این کلمه را آنقدر ناگهانی و تند ادا کرد که مثل اینکه فریاد میکرد با یک لحن ملایم‌تر ادامه داد.

"میخواهم بگویم نه، متشکرم مجبورم از انجام اینکار عذرخواهم. کم‌کم دارد دیر میشود، و من مطمئنم که با دیدن ماشین‌ها بیش از آنچه لازم است خواهم ماند."

"ولی ما دلمان میخواهد هر قدر میتوانید بیشتر وقتان را با ما بگذرانید." مایرک با اعتراض گفت:

"نه" صدای ایوینگ محکم بود. "متأسفم، من باید بروم."

"پس، ما شما را به هتل میرسانیم."

اینجا باید نقطه انحراف باشد، ایوینگ اندیشید.

پیشرو من هیچگاه از این ساختمان برنگشت. در عوض در شب دوشنبه دو نفر شد. زنجیر پاره میشود.

داخل اتومبیل شد و از آن خیابان دور شدند. سر برگرداند و در پشت سر خود بیک صحرای خالی که در حقیقت خالی نبود نگاه کرد.

"شما باید ماشینهای ما را یکروز آزمایش بکنید" مایرک گفت:

"بلی... بلی، البته" جواب ایوینگ گنگ بود. "همینکه به چند مطلب چاپ شده توجه کردم."

اما من در راه کورویین خواهم بود. فکر میکنم هرگز نخواهم توانست ماشین‌هایتان را ببینم.

او پی‌برد که کارهایی که بعد از ظهر امروز کرده زنجیر تازه‌ای از اتفاقات را بوجود آورده است، به دوشنبه برگشته بود، ولی بانجات ندادن زندانی فیرنیک

ایوینگ شماره سوم را وارد دور کرده بود، که محتملا "بوسیله فیرنیک و همدستانش روز دوشنبه، دو روز پیش، کشته شده بود. بنابراین فیرنیک فکر میکرد که ایوینگ بدون شک مرده است. و خیلی متعجب میشد اگر خبر می یافت که فردا شبی در بندر فضائی شهر از انبار بندر، سفینه گرفته بود و عازم کوروین میشد. صورت ایوینگ چروک شد. او داشت درباره پیچیدگی های مسئله می اندیشید. خوب، مهم نیست، او اندیشید. این گام برداشته شده بود. هرچه بادا باد، سیر زمان تغییر کرده است.

بود از دور زمان خارج کرد .

"بندر فضائی " یک آدمک ماشینی اعلام کرد .

ایوینگ از راهی که منتهی به انبار سرپوشیده بندر می شد ، به آنجا رسید . فقط چند نفر سیروسی و چند نفر انسان که معلوم نبود از کدام سیاره بودند در محل پرواز ایستاده بودند . عدهٔ زمینی ها در آنجا خیلی کم بود . بطرف اطاق یک منشی ماشینی رفت . وقتی که با آنجا رسید ، اسناد و مدارکش را باو نشان داد . منشی با دقت با اسناد نگاه کرد .

" شما بیرد ایوینگ از دنیای آزاد کوروین هستید ؟ "

" درست است . "

" شما در روز هفتم ماه پنجم امسال بزمین فرود آمده اید ؟ "

ایوینگ با سرتصدیق کرد .

" مدارک شما مرتب است . سفینه شما در آشیانه ب - ۱۰۷ هست . لطفاً ،

اینجا را امضا کنید . "

این یکبرگ اجازه پرواز بود و به ملتزمین بندر فضائی اجازه میداد که سفینه او را از تعمیرگاه بیرون آورند و برای پرواز در میدان فرودگاه آماده کند . او تمام مندرجات برگری را که میبایست امضا کند بدقت خواند و زیر آنرا امضا کرد و به ماشین پس داد .

" لطفاً " بفرمائید اطاق انتظار و همانجا باشید تا نام شما را صدا کنند . سفینه شما باید کمتر از یکساعت آماده شود . "

ایوینگ لبانش را ترکرد . " منظورتان اینست که شما حتماً " می خواهید مطابق معمول نام مرا روی مدارک من بنویسید ؟ "

" بلی "

فکر اینکه نام او بین خیلی از سیروسی ها برده میشد رنجش میداد . ایوینگ گفت : " من ترجیح میدهم که مرا به این نام احضار نکنید . میتوانم بجای آن کلمهٔ دیگری بگذارم ؟ "

آدمک ماشینی درنگ کرد . " آیا دلیلی دارد که - "

"بلی" صدای ایوینگ بی حالت شده بود.

"خیال کنید اسم مرا بلید Belid نوشته‌اید. آقای بلید فرق میکند؟"

ماشین با دودلی گفت "غیر رسمی است."

"آیا در آئین‌نامه اشاره شده است باینکه از استفاده از نام عوضی یا مستعار

باید جلوگیری شود؟"

"نه، ولی -"

"اگر مقررات در اینباره چیزی نمی‌گوید، اینکار من چگونه غیر رسمی می‌باشد؟

پس همان بلید را بنویسید"

قانع کردن ماشین‌ها کار چندان دشواری نبود. اگر آدمک ماشینی کاری را

قبول نمی‌کرد و یا بخشم می‌آمد شاید حداکثر صورت براقش را کج و کوله می‌کرد.

سرانجام منشی رضایت داد؛ ایوینگ شادمان باو پوزخند زد و راه اطاق را در

پیش گرفت.

اطاق انتظار، یک اطاق بزرگ و گنبددار بود و دارای سقفی بود که در

حدود صد پا بالای سر ایوینگ قرار داشت و روی آن دکمه‌های درخشانی نصب شده

بود و دارای لایه‌هایی از یاقوت کبود بود.

لکه‌های پرنوری که از حدود هشتاد پایی روی گنبد میرسید از چلچراغ‌هایی

بود که از مرکز سقف آویزان کرده بودند، که علاوه بر روشنایی جلوه خاصی به

اطاق بخشیده بود. در یک گوشه اطاق بلندگوی بزرگی کار گذاشته شده بود، در

گوشه دیگر آن، پرده‌ای در حدود سی پای مربع بود که بکمک نور مناظر زیبایی

را به حاضران نشان میداد و آنان را بدینوسیله سرگرم میکرد.

ایوینگ یک لحظه به تصویرهایی که روی پرده می‌آمدند و محو می‌شدند نگاه

کرد. بعد جایی در گوشه اطاق پیدا کرد و نشست، در آنجا کمتر احتمال دیده

شدن وجود داشت. مثل اینکه از زمینی‌ها کسی در آنجا نبود. زمینی‌ها در بیرون

روی زمین بودند. و این‌بندر فضائی تقریباً "از هزار سال پیش باینطرف، اختصاص

به جهانگردان سیروس چهارم و خارجی‌های کهکشان‌های دور دست داشت.

حیوان کله‌گردی که پوست تنش ارغوانی فلس‌دار بود از کنارش رد شد، زیر

کروین کرد، و بوسیله این امواج از طریق ماورای فضا پیام به کروین می‌رسید. او میدانست که پیغام پیشین او که مربوط به رسیدن او به زمین بود هنوز به کروین نرسیده بود. و این پیام میبایست از طریق ماورای فضا حداقل یک هفته بعد به کروین برسد.

برای پیام دوم خود که با فاصله چند روز بآنجا میرسید و خبر خوشی نداشت. ناراحت شده بود. صفحه مشبک یا پیکاپ دستگاه را چرخانید. لامپ دستگاه روشن شد و این لامپ آمادگی دستگاه را اعلام میکرد.

دهانش را مقابل شبکه پیکاپ دستگاه گرفت "بیرد ایوینگ حرف میزند، و این پیام کوتاه است. این پیام دوم و آخری من است. من به کروین برمیگردم. مأوریت من بایک شکست کامل روبرو شده است. تکرار میکنم، شکست کامل. زمین نمیتواند بما کمک کند. زمین با خطر مستعمره شدن روبرو هست، مستعمره کنندگان آن نسل‌های ساکنان پیشین آن میباشند، که اکنون ساکن سیروس چهارم هستند، و از لحاظ فرهنگ از ما عقب‌ترند. متأسفم که خبر ناخوشایندی برایتان میفرستم. امیدوارم وقتی که به آنجا میرسم همه شما را سالم و اوضاع را روبراه ببینم. دیگر هیچ گزارشی بدنبال این گزارش نخواهم فرستاد.

فورا "دستگاه را خاموش میکنم."

یک لحظه به لامپ‌های کوچک دستگاه مولد که در حال خاموش شدن بودند اندیشناک نگریست، آنگاه سرش را نومیدانه تکان داد و بلند شد. دستگاه ارتباط داخل سفینه را بکار انداخت و ادارهء همکاری برج مرکزی بندر فضائی را خواست و رابطه‌اش را با آنجا برقرار کرد.

"من بیرد ایوینگ در سفینه یکنفره از ناحیه پرواز شماره یازده. میخواهم تا پانزده دقیقه دیگر بطور خودکار پرواز کنم.

آیا میتوانید وقت درست را بمن بگوئید؟"

صدای جدی یک آدمک ماشینی گفت: "اکنون ساعت شانزده و پنجاه و هشت

دقیقه و سیزده ثانیه است."

"خوب، در ساعت هفده و سیزده دقیقه و سیزده ثانیه وقت پرواز به من

میدهید؟"

"وقت میدهیم" قدری طول کشید تا ماشین متصدی جواب مثبت داد .
 بمحض دریافت جواب موافق ، دستگاه خودکار پرواز را با وقت مذکور میزبان
 کرد و کلید اصلی را چرخانید .

درست چهارده دقیقه بعد ، سفینه از زمین بلند میشد ، خواه او وارد مخزن
 خواب میشد یا نمیشد . شتاب لازم نبود یکی دو دقیقه طول می کشید تا او وارد
 سرما شود .

لباسش را از تن درآورد و در گوشه ای چید . و اهرم کوچکی را که وان تقویه
 دستگاه را تنظیم میکرد کشید . عقربهء دستگاه خودکار پرواز تکان خورد ؛ اکنون
 یازده دقیقه دیگر به هنگام پرواز مانده بود .
 خدا حافظ ، زمین .

رفت بالای مخزن اکنون دستگاهها به دستگاههای او جواب میدادند ؛ تمام
 اقدامات لازم را موبوم میدانست . فقط کافی بود با پاهایش بچند اهرم فشار دهد
 تا در حالت بی وزنی قرار گیرد ؛ سوزنها به بدنش فرو میرفتند و دستگاه خودکار
 تنظیم حرارت (ترموستات)^۱ شروع بکار میکرد . در پایان سفر خود در کورویین ، او
 خود بخود بیدار میشد و برای فرود آمدن فرمان دستگاه را بدست میگرفت .

تازه میخواست اهرم های پائی را با پاتکان دهد که زنگ دستگاه بی سیم سفینه
 بصدا درآمد . خشمگین به بالای سرش نگاه کرد . چه مزاحمتی باید باشد ؟

"بشما تلفن می زنند ، آقای ایوینگ . . . بشما تلفن میزنند ؛ آقای ایوینگ . . ."
 این صدا از ساختمان ادارهء مرکزی میآمد . ایوینگ نگاهی بساعت انداخت .
 هشت دقیقه به وقت پرواز مانده بود . اگر هنگام پرواز میرسید و سفینه شروع به
 پرواز میکرد ولی او در اطراف سفینه سرگردان می ماند ، بجای استفاده از سفینه ،
 بوسیله آن قطعه قطعه می شد . و فقط یک حوض خون و ژله از جسم او باقی میماند .
 با ترشروئی از وان خواب پائین آمد و به این حضار جواب داد . " ایوینگ

اینجا . کی صحبت میکند؟"

"یک احضار فوری از ساختمان ایستگاه ، آقای ایوینگ طرف میگوید قبل از آنکه شما حرکت کنید او میخواهد شما را ببیند ."

ایوینگ فکر کرد . فیرنیک ، تعقیبش میکند؟ یا بایرا کلارک؟ نه . آنهادیده بودند که او روز دوشنبه مرده بوده است . مایرک؟ شاید . چه کس دیگری میتواند باشد؟ گفت ، "بسیار خوب . باین تلفن راه بدهید ."

صدای تازه‌ای گفت "ایوینگ؟"

"درست است . شما کی هستید؟"

"دانستن نام من حالا اهمیت ندارد . گوش‌کن — میتوانی فوراً "ساختمان فرودگاه فضائی بیائی؟"

این صدا بطور شکنجه‌دهنده‌ای برای ایوینگ آشنا بود . ایوینگ با خشم داد زد : "نه ، نمی‌توانم ! دستگاه خودکار پرواز کار میکند و من بایستی تا هفت دقیقه دیگر پرواز کنم . اگر شما نگوئید کی هستید من متأسفانه برنامه پروازم را بهم نخواهم زد ."

ایوینگ شنید که این صدا از داخل تلفن میگوید ، "من میتوانم نامم را بشما بگویم . شما باور نخواهید کرد . همه‌اش همین است . ولی شما نباید حرکت کنید . بیائید به ساختمان فرودگاه ."

او این جملات را مثل اینکه آه میکشید و می‌گفت : "نه ."

"بشما اخطار میکنم " صدا گفت : " من میتوانم کاری بکنم که شما را از پرواز مانع شوند — اما اگر چنین‌کنم هر دوی ما ضرر خواهیم کرد . بمن اعتماد نمی‌کنید؟"

"من نمی‌خواهم با اخطار هر ناشناسی از سفینه پیاده شوم ."

صدای ایوینگ گرفته و عصبی بود "بمن بگوئید شما کی هستید . وگرنه من ارتباط را قطع میکنم و به کار خودم می‌پردازم ."

شش دقیقه به پرواز .

"درست است ،" صدای طرف سرد و بی‌میل بود "بشما میگویم . نام من بیرد ایوینگ است ، کوروینی . من شما هستم . حالا از سفینه پیاده میشوید؟"

با انگستانی که از شدت اضطراب کرخت شده بود ، پیچ دستگاه خودکار پرواز را بست و دستگاه بی‌وزنی را متوقف کرد . به‌برج هدایت‌تلفن زد و با صدای نامطمئنی گفت که موقتاً " برنامه پرواز را به تعویق می‌اندازد و به ساختمان ایستگاه می‌رود . دوباره لباس پوشید و تا هنگامیکه اتوبمیل ایستگاه به ناحیه سفینه اورسید ، او آماده و حاضر براق ایستاده بود .

به ایوینگ دیگر گفته بود که او را در کافه هتل ملاقات کند ، همانجا که ایوینگ در ابتدای پیاده شدن خود رولان فیرنیک را برای اولین بار دیده بود . هنگامیکه ایوینگ به کافه درآمد ، زمزمه آهسته‌ای در فضای سالن می‌پیچید .

— چشم‌هایش ، مثل اینکه هیپنوتیزه شده باشد بمرد بلند قدی که بترتیب خاصی لباس پوشیده بود و در ردیف عقب ، روی یک صندلی نشسته بود افتاد . از کف سالن عبور کرد و بی‌آنکه کسی از او خواسته باشد روی صندلی کنار میز موجود بلندقد نشست ، مرد او را با لبخند تشویق کرد — لبخند سرد و حساب‌شده‌ای بود . مانند آن لبخندها که خود او در چنین موقعیت‌ها بر لب می‌آورد . لب‌هایش را تر کرد . گیج شده بود .

او گفت " کاملاً " نمیدانم از کجا شروع کنم . بگو که هستی ؟ "

" بهت گفتم . خودت بیردایوینگ . "

تکیه صدا ، حالت ، لبخند ، همان لبخند کنایه‌دار — باهم جور در می‌آمدند . ایوینگ احساس کرد که اطاق دور سرش می‌چرخد . به آئینه‌ای که هم سطح میز و در آن طرف او بود نگاه کرد . " خیال کردم تو مرده‌ای . "

ایوینگ گفت " یادداشتی که برایم گذاشتی — "

دیگر حرف او را فوراً قطع کرد و گفت " من یادداشتی نگذاشتم . "

"ادامه بده ، همانجا . " گوئی این گفتگو درکابوس بود . ایوینگ ادراک کرد که صدا از حلقومش بزحمت خارج میشود . "تو مرا از دست فیرنیک رهانیدی ، اینطور نیست ؟"

دیگری سرش را تکان داد .

"و مرا به هتل بردی ، درسترم گذاشتی ، یادداشتی برایم گذاشتی و حقایقی در آن نوشته بودی ؛ و یادداشت را با این مطلب خاتمه داده بودی که می رفتی خودت را در یک غرفه انرژی ترون بکشی - "

چشمان دیگری از تعجب گشاد شد ، او گفت : "نه ، ایدا ! من ترا به هتل بردم و بعد ترک کردم . هیچ یادداشتی برایت ننوشتم ، یا خودم را بکشتن ندادم . " "تو پول برایم نگذاشتی ؟ یک طیانچه نگذاشتی ؟"

مرد روبروی او در مقابل این پرسشها مرتبا "سرتکان میداد . ایوینگ لحظه ای چشمانش را بست . "اگر تو آن یادداشت را برایم نگذاشته ای ، پس کی گذاشته ؟" "درباره این یادداشت بگو " دیگری گفت .

ایوینگ تا آنجا که بخاطر داشت مطالب آن یادداشت را محضرا " برای او تعریف کرد . وقتی که حرفش تمام شد ، مرد روبرویش که تا این لحظه منفکراند با لبه میز ور میرفت گفت :

"میدانم . ما چهار نفر بودیم"

"چه ؟"

"کم کم برایت شرح میدهم . من اولین آنها هستم که این ماجرا را آغاز کردم . این ماجرا با یک رشته اضداد شروع میشود ، با انحراف مسیر زمان : من ، در اطاق شکنجه بودم ، یک "مانند" آینده من به نجاتم آمد . چهار قسمت جداگانه در جریان هستی بودند - یک قسمت از آن ایوینگی بود که در شکنجه گاه فیرنیک جان سپرد ، قسمت دوم ایوینگی که ایوینگ شکنجه دیده و مجروح را از شکنجه گاه فیرنیک رهانید و یادداشت و پول برایش در اطاقش گذاشت ، و بعد خودکشی کرد . قسمت سوم ایوینگی که ایوینگ شکنجه دیده را رهانید و خودکشی نکرد ، و قسمت چهارم ایوینگی که خود بخود نجات یافت ولی برنگشت که کسی را نجات بدهد و

بدینوسیله زنجیر زمان را پاره کرد. دوتا از آنها هنوز زنده‌اند - سومی و چهارمی تو و من."

ایوینگ خیلی آهسته گفت: "فکر میکنم این دلیل درستی باشد، ولسی از راه غیر ممکن. اما این کار یک ایوینگ اضافی باقی میگذارد، نمیگذارد؟ تو بعد از آنکه نقشه نجات دادن را اجرا کردی دیگر چرا تصمیم گرفتی زنده بمانی؟"

ایوینگ دیگرشانه‌هایش را بالا انداخت "من نمیتوانستم کشتن خودم را خودم بعهده بگیرم. منکه نمیتوانستم بعدها چه اتفاق خواهد افتاد."

"تو میدانستی،" ایوینگ او را متهم به اقدام آگاهانه‌ای میکرد "تو میدانستی که موجود بعدی که وارد دور میشود زنده میماند. تو میتوانستی یادداستی برایش گذاشته باشی، ولی تو اینکار را نکردی. بنابراین او وارد دور شد، برایم یادداشت گذاشت، و خودش را کشت."

مرد دیگر غمگین داد زد: "شاید او بین ما شجاع‌تر از من بوده است."

"او چگونه میتوانست چنین باشد؟ مگر همه ما یکی نیستیم؟"

"درست" دیگر غمگین لبخند زد "ولسی یک انسان، از جوهر پیچیده‌ای ساخته شده است. زندگی زنجیری از حقایق روشن نیست؛ نردبانی است برای عبور فکری به فکری بالاتر از آن، عبور از تصمیمی به تصمیم دیگری. ریشه تصمیم من در ایوینگ پیش بوده است، اساس خودکشی هم همین بوده است. من کارها را از یکراه برمی‌گزیدم و او از راه دیگر. و من اکنون در اینجا هستم."

ایوینگ پی‌برد که با خشمگین شدن کار درست نمیشود. مردی که در مقابل او نشسته بود خود او بود، او از ضدونقیض‌های درونی مرد کوربینی بخوبی آگاه بود، همچنین از نیروها و ناتوانی‌ها، که نامش بیرد ایوینگ یا هر انسان دیگری بود. اکنون وقت محکوم کردن نبود. ولسی او پیش بینی میکرد که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد.

گفت "حالا چه باید بکنیم؟ - هر دوی ما؟"

"علتی دارد که من ترا از سفینه فراخوانده‌ام. فقط برای این نیست که من نمیخواهم مرا در زمین رها کنی و خودت بروی."

"علت چیست، پس؟"

ایوینگ دیگر فوراً گفت: "ماشین زمان مایرک" کوروین را میتواند از چنگ کلودنی‌ها نجات دهد."

ایوینگ به پشتی صندلی تکیه کرد و کنجکاوانه پرسید "چگونه؟"

"من صبح امروز بدیدن مایرک رفتم و او مرا با آغوش باز پذیرفت می‌گفت از اینکه برگشته‌ام تا از ماشین‌هایش دیدن کنم خیلی خوشحال بوده است. این هنگامی بود که من بیادم آمد که شما روز قبل به آنجا رفته بودید ولی نخواستید بودید به زمان پیش برگردید و وارد دور زمان شوید." و سرش را تکان داد.

"من اطمینان داشتم که، شما میدانید - اینکه من تنها ایوینگی هستم که واقعا" با زمان پیش می‌روم، در صورتیکه دیگران فقط از دوشنبه به چهارشنبه - گذشته و همدیگر را دنبال می‌کردند. ولی تو این زنجیر را گسستی و کارها را برهم زدی."

"تو کارها را بهم زدی" ایوینگ با خشونت گفت: "تو نباید اکنون زنده باشی."

"و تو نبایستی روز پنجشنبه زنده بوده باشی."

"این گفتگو کاری از پیش نمی‌برد." ایوینگ با خونسردی گفت که ماشین - زمینی‌ها میتواند کوروین را نجات بخشد. چگونه؟"

"داشتم می‌گفتم. امروز صبح مایرک تمام موارد استعمال آنرا برایم شرح داد. این ماشین میتواند اشیاء را که بهر اندازه و شکلی باشند به زمان گذشته بفرستد اینکار را بوسیله اشعه میکند."

"ناوگان کلودنی،" ایوینگ فوراً گفت:

"البته! ما پروژکتور ماشین را می‌اندازیم روی کوروین و منتظر حمله کلودنی‌ها می‌مانیم - همینکه وقتش رسید، آن سیاره را به پنج بلیون سال یا بیشتر به زمان گذشته پرت میکنیم، و بدون بلیت برگشت!"

ایوینگ لبخند زد. "من می‌خواستم فرار کنم. می‌خواستم راه خانه را در پیش گیرم، و حال اینکه تو به همه اینها پی برده بودی."

ایوینگ شانه‌هایش را بالا انداخت "تودلیلی نداشت در باره این کار گمان برده باشی. تو هیچگاه یک آزمایش اساسی با این ماشین نکردی تا کار اصلی‌اش را بدانی. من این کار را کردم—و حدس زدم که این کار ممکن است. تو هم این حدس را زده بودی."

"من؟"

"درست بعد از آنکه مایرک بتو گفت که این ماشین به زمان میتواند فرمان دهد، چنین فکری به ذهن تو آمد و فکر کردی چنین کاری تا حدی ممکن مینماید، ولی بعد فراموشش کردی. من فراموش نکردم."

این صحنه بنظر ایوینگ توهم‌انگیز می‌آمد، که او روبروی مردی بنشیند که خود او باشد، آنچه او می‌اندیشید دیگری هم می‌اندیشید، احساسات و عواطفشان یکی بود. او از مخفی‌ترین کارهای زندگی‌اش، از حوادث زمان بچگی تا اتفاقات سه روز پیش زمان مطلق را کاملاً "آگاه بود. بعد از آن، البته، زندگی آن دوازده یکدیگر جدا میشد. گوئی آدم‌های متفاوتی میشدند."

ایوینگ پرسید. "حالا می‌گوئی ما چه باید بکنیم؟"

"برو پیش مایرک. طرح‌های اختراع را از او بگیر. آنگاه آنرا باینجا بیاور. سوار شو... صدایش در فضا ول شد. ایوینگ نگاه بی‌حالتی به مانند خودکرد و گفت: "بلی؟ آنوقت چه؟ من منتظر."

"این سفینه—این سفینه یکنفره است، نیست؟" ایوینگ دیگر با صدای نازکی می‌پرسید.

"بلی" ایوینگ گفت: "آره، این سفینه لعنتی یکنفره است. ما بعد از آنکه نقشه‌ها را گرفتیم، در مورد اینکه کدام یک از ما به کوزوین خواهد رفت و کدامیک در اینجا خواهد ماند چگونه تصمیم می‌گیریم؟"

ایوینگ میدانست که، وقتی دیگری اندوهناک اخم میکرد، او نیز آن حالت را چون آئینه‌ای در خود منعکس میدید. احساس ناخوشی کرد، و دانست که دیگری نیز آنرا احساس میکند. حالت خشمگین مردی را داشت که وقتی میخواهد خود را در آئینه ببیند، با وانمود کردن‌های زورکی، حالتش مورد تقلید تصویرش می—

کوشد در آئینه قرار نگیرد .

" بعد غصه اینکار را میخوریم " صدای ایوینگ دوم نامطمئن بود "اول بگذار طرحها را از مایرک بگیریم . وقت اقدام در سایر قضایا نیز خواهد رسید ."

آنها سوار یک تاکسی که بوسیله آدمک ماشینی هدایت میشد ، شدند ، تا به حومه شهر که دانشکده علم انتزاعی در آنجا بود بروند . بین این ایوینگ بطرف ایوینگ دیگر برگشت و گفت : " چگونه فهمیدی که من عازم کوروین هستم ؟ "

" من نمیدانستم . همینکه از مایرک فهمیدم که هم تونزده هستی و هم ماشین او میتواند کوروین را نجات دهد ، به گراند هتل والوین برگشتم . یکر است با طاقت رفتم . پلاک هویت در اطاق تو کار نمیکرد - و در ، در مقابل شناسائی من بسته ماند . همانگونه که برای تو هم اگر بعدها به آنجا میرفتی باز نمیشد . رفتم طبقه پائین ، از سرسرای پائین هتل به دفتر هتل تلفن زدم و سراغ ترا گرفتم و آنها به من گفتند که تو حسابت را با دفتر سهامخانه تسویه کرده و به فرودگاه فضائی رفته‌ای بنابراین من دنبال اینکار را گرفتم - و ترا درست بموقع در آنجا یافتیم . "

" و خیال کن من حاضر بدیدن تو نمیشدم و از سفینه بیرون نمی‌آمدم ؟ "

ایوینگ پرسید .

" یکنوع گرفتاری پیدا میشد . من پافشاری میکردم که من ایوینگ هستم و تو سفینه مرا میخواهی بدزدی و این هم تا حدی درست است - و تقاضا می‌کردم مدارک و گزارشهای ایوینگ را با مال من مقایسه کنند . قطعاً آنها به این نتیجه می‌رسیدند که ایوینگ اصلی من هستم ، و در شگفت میشدند که تو دیگر چه صیغه‌ای هستی . لابد آنوقت تحقیق میکردند و حق را بتو میدادند . اما در هر صورت کار خطرناکی بود - یا آنها پی میبردند که در حقیقت یک ایوینگ زیادی زندگی میکند و یا اینکه تو حقایق را انکار میکردی و کشته میشدی - آنها کسی را بدنبالت می-فرستادند که ترا در بین راه بگیرد و برگرداند و هر دوی ما در حقیقت به زحمت می‌افتادیم . "

تا کسی آنها را نزدیک یک قطعه زمین متروک پیاده کرد . ایوینگ گذاشت که مانندش کرایه تاکسی را بدهد .

"تو همینجا باش". دوستش گفت: "من در ناحیه ورودی آنها داخل میشوم و منتظر میایستم تا آنها بمن اجازه دخول دهند. ده دقیقه صبر کن و بعد پشت سرم بیا".

"من ساعت ندارم" ایوینگ گفت "فیرنیک آنها را از من گرفت." "بیا - مال مرا بگیر"، صداس تند و شتابزده بود. ساعت را از مح دستش باز کرد و به ایوینگ داد. ساعت گرانبهائی بود.

"از کجا پیدا کرده‌اید؟" ایوینگ گفت.

"این ساعت و پانصد کردیت را صبح روز سه‌شنبه از یک زمینی قرض کرده‌ام. تو - نه، تو نه، ولی ایوینگی که بعدها نجات دهنده‌ات شد - در اتاق ما در هتل خوابیده بود، بنابراین من میبایست جای دیگری برای خودم بگیرم و دارائی من همراهش ده کردیت بود که بعد از خریدن ماسک صورت و سلاح برایم مانده بود".

ایوینگ فکر کرد، همان ده کردیتی که یکفر برای من گذاشته بود. باز هم تناقض. بهترین راه برای ایوینگ این بود که اینها را نادیده بگیرد.

ساعت را از او گرفت - ساعت هیجده و پنجاه دقیقه، پنجشنبه شب - و دوستش را نگریست که از خیابان سرازیر شد و بطرف قطعه زمین بی سکنه رفت، بی هدف کنار زمین خالی ایستاد، و ناگهان ناپدید شد. دانشکده علم انتزاعی او را بلعیده بود.

ایوینگ تأمل کرد تا دقایق از پی هم بگذرند. دقایق بکندی میخزیدند و به ابدیت می پیوستند.

پنج... شش... هفت.

در هشتمین دقیقه، راه افتاد. در حالیکه امیدوار بود که داخل شدن او به اندرون این مسکن نامرئی یکی از اتفاقات صرف زندگی‌اش باشد. سرنهمین دقیقه فقط چند گام با مرز قطعه زمین فاصله داشت.

آخرین دقیقه نیز میگذشت، سعی کرد و ناخودآگاه انتظار بکشد. طپانچه را بکمرش بسته بود. دیده بود که ایوینگ دیگر هم طپانچه بسته بود - مال هر دو مانند هم بود.

تا سر نه دقیقه و چهل و پنج ثانیه هنوز بطرف آن قطعه زمین گام برمیداشت، درست سر دقیقه دهم به مرز بین دنیای بیرون و دنیای دانشکده علم انتزاعی رسید. دورتادور زمین را نگریست، همانطور که دوستش آنرا نگریسته بود - و او درک کرد که در یک مرحله تغییر زمان قرار گرفته و درجه تغییر از حال به حال منهای سه میکروسکند وجودش را فراگرفت. او اکنون در داخل دانشکده علم انتزاعی

ایوینگ، در داخل دانشکده، مشغول نگاه کردن به یک صحنه ناخوشایند بود. ایوینگ دیگر پشتش را به دیواری کرده بود، سلاح کمری خود راکشیده بود و آن را آماده در دست داشت. روبروی او هفت یا هشت تن از اعضای دانشکده ایستاده بودند، گونه‌هایشان رنگ پریده و چشم‌هایشان وحشت زده بود. در وضعیت خطرناکی بودند.

نگاه ایوینگ به نگاه سرزنش کننده مایرک که به او اجازه دخول داده بود برخورد.

"از اینکه شما... مرا - آه - برادرم را گذاشتید. داخل شود، تشکر میکنم. ایوینگ دیگر گرفت: دوا یوینگ لحظه‌ای به یکدیگر خیره نگریستند. ایوینگ دید که در چشمان "مانند" او احساس کناه عمیقی سهفته است، ویی برد که او از هر برادر دیگر به او شبیه تر است. این یک شباهت عمیق روحی بود.

"ما از این عمل خودمان متأسفیم." ایوینگ به مایرک گفت: "باور کنید، خودمان هم از این عمل رنج می‌بریم."

"من هم اکنون گفتم ما چرا باینجا آمده‌ایم." ایوینگ دیگر گرفت: در طبقه پائین یک مدل پرده‌ای و یک دستگاه کامل تحریر کننده، به علاوه دفترهای یادداشت مخصوص کارهای علمی قرار دارد. بکنفر نمی‌تواند همه آنها را حمل کند."

"دفتر یادداشت را ممکن نیست حائی برد." این صدای مایرک بود که آرام و عصبی بگوش می‌رسید.

"ما خوب از آنها نگهداری می‌کنیم." ایوینگ قول داد. "اما ما به آنها بیشتر از شما احتیاج داریم. مطمئن باشید."

ایوینگ دیگر گفت: "تو اینجا باش، و طپانچه را روی آنها بگیر، من با دانشمند مایرک به طبقه پائین می‌روم تا چیزهایی که لازم دارم بالا بیاوریم." ایوینگ سرتکان داد. طپانچه‌اش را از کمر کشیده جای دوستش را که پشت به دیوار ایستاده بود گرفت. او زمینی‌های بدبخت را عاجز گیر آورده بود. پنج دقیقه نکشیده بود که ایوینگ و مایرک با اسناد مربوط به ماشین، دفترها، و یک مدل که در حدود پنجاه پاوند وزن داشت از طبقه پائین برگشتند.

"همه‌اش اینجا است." ایوینگ دیگر گفت: "مایرک، شما باید مرا از زمانی محوطه خود گذرانیده و از ساختمان بیرونم نگهدارید. دوستم تمام این وقت را مراقبتان خواهد بود. خواهش میکنم سعی نکنید حیل‌های ما بزنید." ده دقیقه بعد دو ایوینگ با وسائل چاپول شده خارج از ساختمان بودند. ایوینگ گفت: "از انجام دادن این کار بدم آمد."

دیگری سرش را تکان داد "من هم بدم آمد. آنها خیلی مهربانند و این کمال پستی است که آدم مهمان‌نوازی آنان را اینگونه پاداش دهد. ولی ما با این وسائل یک چیز بسیار عزیز را نجات خواهیم داد."

"بلی" صدای ایوینگ لرزان می‌نمود "هر چیزی که ما عزیزمیداریم." سرش را تکان داد. خطر نزدیک می‌شد. "زود باش" و نگاهی به قطعه زمین بی‌سکنه پشت سر خود انداخت. "بگذار از اینجا دور شویم. ما باید تمام این وسائل را به سفینه بار کنیم."



آنها در سکوت ناراحت کننده‌ای به ایستگاه فضائی رسیدند . هر یک از آن دستهایش را روی آن دستگاه که در کف تاکسی قرار داشت گذاشته بودند و آن را از تکان خوردن مانع می‌شد ؛ گاهگاه نگاه ایوینگ با نگاه دیگری برمی‌خورد و او مقصرانه نگاه خود را منحرف میکرد .

کدامیک از ما بکوروین برمی‌گردد ؟ ایوینگ حیران مانده بود .
کدامیک واقعا " بیرد ایوینگ است ؟ و بسر دیگری چه خواهد آمد ؟
در ایستگاه ، ایوینگ دسنور داد که وسائل آنها را به سفینه‌ببرند . این کار انجام شد ، آن دو خیره بهم نگریستند . لحظه حرکت فرا رسیده بود .
کدام یک می‌رفت ؟

ایوینگ با ناراحتی گونه‌اش را خاراند و گفت : " یکی از ما باید به سکوی پرواز برود و امور مربوط به پروازش را انجام دهد ، دیگری —
" بلی . میدانم . "

" چگونه تصمیم می‌گیریم ؟ با یک سکه شیر و خط می‌کنیم ؟ " ایوینگ میل داشت بداند .

" یکی از ما پیش لیرا وبلید برمیگردد . و مثل اینکه دیگری — " لازم بگفتن این نبود . این مشکل قابل حل نبود . هر یک از آنها جدا " عقیده داشت که حالا فقط اوست که در دور زمان می‌گردد ، و هنوز هر یک قدری بخود حق میداد که دیگری بایستی تسلیم شود .

جراغهای ایستگاه بطور گیج کننده‌ای سوسو می‌زدند . ایوینگ احساس میکرد که گلوش هر لحظه خشک‌تر میشود . اکنون هنگام تصمیم فرا رسیده بود . اما چگونه میبایست تصمیم گرفته می‌شد ؟

"بگذار برویم چیزی بنوشیم." او پیشنهاد کرد.

مقابل در ورودی سالن کافه انبوهی از مسافریں بود که میخواستند قبل از آنکه پرواز کنند آخرین نوشابه را بنوشند. ایوینگ برای خود و مانندش سفارش پپسی داد و آنها با حالت شومی نوشابه‌ها را نگاه می‌کردند.

"به یاد بیردایوینگ - هرکه می‌خواهد باشد."

ایوینگ نوشید، ولی نوشابه را زیاد دوست نداشت. در آن لحظه بنظرش میرسید که این جریان برای همیشه برای آنها وجود خواهد داشت، که آنها بایستی تا ابد در زمین بمانند و سراین کار تصمیم بگیرد که کدامیک باید بکرویین برگردد و آن سیاره را نجات دهد و کدامیک باید در زمین بماند. ولی یک لحظه بعد همه چیز عوض شد.

بلندگوی سالن اعلام کرد: "توجه، لطفاً! توجه کنید خواهش میکنیم یک لحظه درست همانجایی که هستید بایستید!"

ایوینگ نگاه نگرانی با هم شکل خود رد و بدل کرد. صدای بلندگو ادامه داد: "هراسان نشوید. تصور می‌رود که یک جانی خطرناک در جایی از فرودگاه آزادانه می‌گردد. ممکن است مسلح باشد. قدش شش پا و دو اینچ است، موهایش قهوه‌ای مایل به قرمز، چشمهای مشکی، ولباسش غیرمتداول است. خواهش میکنیم در این لحظه درست در هر جایی که هستید بایستید. زیرا افسران صلح در میان شما به جستجو مشغولند. مدارک شناسایی خودتان را در دست داشته باشید که مورد بازدید افسران قرار گیرد. همه‌اش همین است."

همهمه گفتگوی حضار صدای بلندگو را بدرقه کرد. ایوینگ خودشان را به زور به گوشه اطاق رسانیدند و غمگین بهم می‌نگریستند.

"یکنفر ما را لوداد"، ایوینگ گفت "شاید، مایرک، یا مردی است که تو بزور پول ازش گرفتی. شاید مایرک باشد."

دیگری با خشونت گفت "مهم نیست کی ما را گیر انداخته است. آنچه مهم است این است که آنها این موضوع را بزودی رسیدگی خواهند کرد. و هنگامی که می‌بینند دو نفر به پرسش آنها جواب می‌دهند."

"مایرک بایستی بآنها اخطار کرده باشد که ما دو نفریم."

"نه. او هرگز چنین کاری نمیکند. او هرگز نمیخواهد اسرار دستگاه خود را فاش کند، مگر نه؟"

ایوینگ سرش را بعلامت موافقت تکان داد. "فکر میکنم تو راست می‌گویی. ولی اگر در ما دو نفر یک نوع اوراق هویت - یکنوع شخصیت - هردومان را گرفتار خواهند کرد. و هیچیک از ما نخواهد توانست بکروین برگردد."

"فرض کن آنها فقط یکنفر از ما را پیدا کردند؟" دیگری گفت:

"چگونه؟ ما نمی‌توانیم در گوشه و کنار ایستگاه پنهان شویم. و جایی برای اینکار نیست."

"منظورم این نیست. فرض کن یکی از ما ابتدا اوراق هویت خود را از بین ببرد و خود را تسلیم کند و آن وقت اگر بخواهد فرار کند؟ در این اغتشاش دیگری با خیال راحت می‌تواند بکروین پرواز کند."

چشمهای ایوینگ گرد شدند. او هم درست همین نقشه را در سر پرورانده بود. "ولی کدامیک از ما خودش را تسلیم می‌کند؟ باز هم به همان مسئله پیش برمی‌گردیم."

"نه" ایوینگ فوراً گفت: "فقط شما نمی‌توانید داوطلب این کار شوید. من چگونه حاضر شوم؟ این خودکشی است." سرش را تکان داد: "ما حالا وقت نداریم درباره این موضوع بحث کنیم. برای تصمیم گرفتن فقط یکراه باقی است."

داخل جیبش را با دست جستجو کرد و یک سکه درخشان نیم‌گردیتی بیرون آورد. آنرا بدقت نگاه کرد. یکروی آن تصویر خورشید زمین کنده شده بود و نه سیاره دور آن نشانده شده بودند؛ طرف دیگرش با عدد ۵۰ زینت شده بود.

"میخواهم شیر و خط کنم." ایوینگ گفت: "مال تو شیر؛ مال من طرف خط موافقید؟"

"موافقم" دیگری با ناراحتی گفت:

ایوینگ سکه را روی ناخن ششش گذاشت و بطرف بالا تلنگر زده با حرکت تندی آن را در هوا گرفت و با ضربت سیلی مانند پشت دست چپش گذاشت. آن

گاه دست راست را از روی آن برداشت سکه که در پشت دست چپش مانده بود طرف خط یا واحد آن روبه بالا بود .

بی آنکه قصد شوخی داشته بشاد گفت : " فکر میکنم مال من باشد " اوراق و مدارک شناسائی خود را از جیب بیرون آورد و ریزریز کرد . آنگاه به مردی که در آن طرف میز نشسته بود و دارای صورت سفید و کشیده بود و اکنون ببرد ایوینگ می شد ، خیره نگاه کرد .

" خدا نگهدار . سفر بخیر . وقتی که بمنزل رفتید لیرا را از طرف من ببوسید چهار نفر از افراد پلیس سیروسی داخل رستوران هتل شدند . یکی دم در ایستاد ؛ سه تای دیگر در بین مشتریان به جستجو پرداختند . ایوینگ از جایش بلند شد ؛ اکنون احساس خونسردی میکرد . گوئی حقیقتا " او نبود که بطرف مرگ میرفت . در هر حال کدامیک از ما واقعا " ایوینگ است ؟ مردی که زیر شکنجه جان سپرد ، با آن که خود را در غرفهٔ انرژی ترون انداخت و کشت ، یا مردی که اکنون در گوشه کافه نشسته بود ؟ همه آنها ببرد ایوینگ بودند . یکنوع پیوستگی بین اجزای شخصیت است . ببرد ایوینگ نخواهد مرد - مگر یکی از همانندهای رانش و راهش این است .

ایوینگ خونسردانه بین جمعیتی که بیکه خورده و متعجب روی صندلی هاشان نشسته بودند ، براه افتاد . او ، بجز سه نفر افسر پلیس که سرگرم بازرسی و گردش در بین آن جمع بودند ، تنها کسی بود که حرکت کرده بود . چشمان آن سه نفر هنوز راه رفتن او را ندیده بود . او نگاه به پشتش نکرد .

سلاح کمری او که در جایش آویزان بود ، فقط چند اینچ با دستش فاصله داشت . دستش ناگهان بطرف آن رفت و آنرا برداشت و بسوی افسری که دم در مسلط به جمعیت ایستاده بود ، خالی کرد . افسر در جایش دوخته شد و لحظه ای بعد با صدا به روی زمین افتاد .

سه نفر دیگر بطرف صدا برگشتند . ایوینگ شنید یکی از آنها می گوید " کی هستید ؟ در آنجا چکار میکنید ؟ همانجا باشید ، تکان نخورید ! "

" من همان مردم که شما دنبالش میگردید ، " ایوینگ فریاد میکرد ، صدایش

ر صد‌ها یارد دورتر میشد شنید. "اگر مرا می‌خواهید بگیرید؛ بیایید بگیرید!" برگشت و با گام‌های کوتاه و تندی از رستوران بیرون رفت و داخل تیمچه بلند فرودگاه شد.

صدای تعقیب کنندگانش را بلافاصله شنید. به هفت تیرش محکم چسبیده بود ولی آتش نمی‌کرد. روشنائی نیرومندی فوراً "بالای سرش تابید و قطعه‌ای از دیوار نزدیک او فرو ریخت. او فریادی از پشت سرش شنید "باو ایست بده! همان مرد است! باو ایست بده!"

پنج نفر پلیس، گفتی به قوت جادو احضار شده بودند، از انتهای کریدور پیدا شدند. ایوینگ انگشتش را روی ماشه گذاشت و هر پنج نفرشان را در جای خود دوخت. سپس بطرف چپ راهرو پیچید، از یک در خودکار گذشت و داخل خود میدان احاطه شده فرودگاه شد.

یک آدمک ماشینی سرید و بطرف او آمد. "ممکن است برگ اجازه شما را ببینم، آقا؟ به هیچکس اجازه نمیدهند که باین محوطه وارد شود مگر آنکه گذرنامه داشته باشد."

در جواب، ایوینگ طپانچه را بالای سرش نشانه رفت و خالی کرد. دستگاه کنترل ماشین از کار افتاد. سر دستگاه با دستگاه تعادلش که بصورت پیچ و مهره و گیرنده‌هایی روی آن نصب شده بود، خرد و داغان شدند. او برگشت پلیس داشت احاطه‌اش میکرد؛ تعدادشان زیاد بود.

"شما، آنجا! تسلیم شوید! نمیتوانید فرار کنید!"

ایوینگ آهسته گفت: "من اینرا میدانم. ولی من هم نمی‌خواهم زنده به‌چنگ شما بی‌فتم."

در پشت یک دستگاه سوخت‌گیری قایم شد و با اشعه طپانچه خود سعی کرد تعقیب کنندگان خود را که هر آن جلوتر می‌آمدند پراکنده سازد. آنها را احتیاط تیراندازی میکردند؛ وسائل گران‌قیمتی در میدان نصب شده بود، و بهتر میدانستند او را زنده دستگیر کنند. ایوینگ صبر کرد تا نزدیکترین آنها به فاصله پنجاه یاردی او رسید.

او داد زد: "بیائید مرا بگیرید"، و برگشت و شروع کرد از میان میدان عریض فرودگاه بدود. فاصله حصار محوطه ایستگاه تا آنجا دو یا سه میل بود؛ او بچا یکی و راحتی میدوید، از روی موانع می جهید و گاهگاهی برمی گشت و بروی تعقیب - کنندگانش تیر خالی میکرد. دلش میخواست فاصله تقریباً "دوری با آنها داشته باشد تا اینکه -

بلی. حالا.

تاریکی میدان را پوشاند. ایوینگ به بالا نگرست تا علت کسوف ناگهانی را دریابد.

سفینهء عظیمی بالای سرش فرود میآمد، مثل این بود که آن را با قرقره و نخ هوا کرده بودند. فواره هایش که با صدای بلندی فش فش می کردند در هنگام پائین آمدن گازهای شعله ور به اطراف می پاشیدند. ایوینگ از دیدن آن لبخند زد.

زود تمام میشود، فکری بود که از ذهن او گذشت.

فریادهای مسرت آمیز پلیس را شنید که سعی میکردند با او به عقب برگشته و از پهنهء فرود آمدن سفینه فاصله بگیرند.

ایوینگ نیز دوید تا از محل فرود آمدن سفینه دور بماند.

مانند اینکه آدم در کوره خورشید میافتد. داغ. سریع.

در یک آن دید که سفینه بالاخره در کجا بزمین می نشیند. یک گرمای ناگهانی در وجود خود ادراک کرد؛ اکنون در محوطه خطر بود. بسوی جلو دوید، جایی که هوای سرخ و سوزاننده بود برای کوروین، بخاطر لیبرا و بلید، به اندیشه اش رسید.

"احمق! کشته میشود!" این صدا از مسافت خیلی دور به گوش رسید. و مه، دود در هم پیچیده ای از گاز شعله ور او را پوشانید؛ ایوینگ صدای غرض نابود - کننده سفینه را شنید. آنگاه یک انفجار روشن کننده در اطراف خود شنید و هشیاری و درد فاصله زمانی یک میکروسکند از او جدا شدند.

سفینه زمین را لمس کرد.

در ساختمان فرودگاه، بلندگو اعلام کرد: "لطفا"، دقت ما از شما بخاطر همکاری‌تان تشکر میکنیم. مرد جانی پیدا شد و اکنون دیگر مزاحم جامعه نیست. شما می‌توانید به کار خودتان برگردید، و نیز بخاطر همکاری که طی جستجوی پلیس با ما کرده‌اید از همه شما سپاسگزاریم، و امیدواریم در این مدت به هیچیک از شما صدمه‌ای نرسیده باشد."

در کافه، ایوینگ خونسردانه به دو لیوان نوشابه نیمه‌پر نگاه کرد - نوشابه او و نوشابه ایوینگ کشته شده. با حرکت ناگهانی و تنیدی، نوشابه لیوان دیگر را در لیوان خودش ریخت، آنرا هم زد و سریع تا ته نوشید. نوشابه با سوزاندگی و حرارت از گلو تا معده‌اش را می‌سوزانید و پائین میرفت.

او متحیر مانده بود؛ وقتی که مردی زندگی‌اش را از دست می‌دهد تا تو بتوانی فرار کنی. از تو توقع دارند چه فکر کنی و بگوئی و انجام دهی؟ هیچ. تو حتی نمیتوانی بگوئی "متشکرم" به مذاق تو خوش نمی‌آید، می‌آید؟

از پنجره کافه که روی میدان باز میشد همه چیز را دیده بود. به دنبال هم دویدن خیلی سخت، تعاقب سگ و شغال مانندشان و رد و بدل کردن گلوله‌ها، با حالت ناخوشی آگاه بود که یک سفینه بخاری بالای سر فراری بود، حتما "در مدار خودش پائین می‌آمد. برای آن سفینه فرق نمیکرد که یک نفر زیر آن هست یا یک آهنگ در آنجا مشق میکند.

نور شعله‌ها حتی از میان شیشه حفاظی پنجره کافه که روی میدان بود بطور ناگهانی چشمهای او را آزار داده بود. و در سراسر زندگی‌اش او می‌بایست لکه باریک شکل یکمرد را که در میان میدان یک فرودگاه در حالیکه اشعه تنیدی او را فراگرفته و بعد از لحظه‌ای در میان شعله‌ها نابود شده بود، درخیال خود داشته باشد.

بلند شد. احساس خستگی بسیار میکرد، گوئی حال و شوق آدمی را که بعد از همه ناراحتی‌ها آزاد شده بود و پیش زن و بچه‌اش میرفت، نداشت. مأثوریت او به یک نتیجه موفقیت آمیز میرسید، اما او خوشنودی احساس نمیکرد. خیلی‌ها کوشیده بودند و در جریان همین کوشش‌ها جان‌شان را فدا کرده بودند، زیرا که

می‌خواستند موفق شوند .

در هر حال ، به دفتر اداره پرواز رفت و اوراقی را که آدامک پیشین یا خودش صبح آن روز پر کرده بودند نشان داد : " سفینه من در محوطه پرواز شماره یازده است . " به منشی که یک آدامک ماشینی بود گفت :

" من اساساً " قرار بود در حدود ساعت هفده بعد از ظهر امروز حرکت کنم ولی خواهش کردم این برنامه را برهم بزنند و اجرای آنرا به وقت دیگری موکول کنند . "

نامطمئن و گیج منتظر ماند تا آدامک ماشینی اقدامات لازم را کرد و کاغذهای جدیدی برای پر کردن به او داد و سرانجام او را به محل پرواز فرستاد . ماشین دیگری در آنجا او را به سفینه اش راهنمایی کرد .

سفینه او که ممکن بود پنج ساعت پیش با یک راهنمایی دیگر به کورویین پرواز کرده باشد .

ایوینگ شانه هایش را بالا انداخت و کوشید غبار اندوه را از تن خود دور کند . اگر سفینه با راهنمای دیگری زودتر پرواز کرده بود نتیجه مأموریت آن موفقیت آمیز نمیبود ؛ یک تأثیر پنج ساعته نتیجه کاملاً " متفاوتی را باعث شده بود . این احمقانه بود که از مردی که اکنون وجود نداشت سخنی به میان آورد .

کی مرده بود ؟ ببرد ایوینگ ؟ من هنوز زنده ام . پس کی مرد ؟

داخل سفینه شد و به دور و بر خود نگریست . همه چیز برای پرواز آماده بود . فکر کرد ؛ ایوینگ دیگر باو گفته بود که او خبری از داخل سفینه بکوروین مخابره کرده بود دائر براینکه او دست خالی بکوروین برمیگشت .

ارتباط ماورای فضا برقرار کرد و پیام تازه ای با اشعه فرستاد و ضمن آن علت سیروس خبر داد که پیام اول را نادیده بگیرند و اکنون گشایش در کارش حاصل شده و با وسائل لازم برای نجات کوروین به آنجا برمی گردد .

به برج هدایت مرکزی خبر داد و از آنها خواست که از آن لحظه تا دوازده دقیقه دیگر باو اجازه پرواز دهند . در این مدت فرصت کافی داشت . دستگاه پرواز خودکار را روشن کرد ، لخت شد ، بدن خود را در وان تغذیه پایین آورد . با

حرکات سریع پا دستگاه تعلیق را به دستگاهی که حالت بی‌وزنی به آدم میداد بکار انداخت. سوزنها به آرامی داخل گوشت تن او رفتند؛ گرمای بدن او شروع به پائین آمدن کرد. رشته‌های نازکی از دستگاه مخصوص بالای سرش، تنش را پوشانید. حس آن از کف خشک و پاره نشدنی بود که او را از فشارهای شدید پرواز حفظ میکرد.

داروها مفر او را بی‌حس کردند. هنگامی که درجه حرارت دور و برش پائین می‌آمد احساس سرمای شدیدی کرد. درجه حرارت وقتی که او کاملاً "بخواب می‌رفت، بتدریج پائین می‌آمد. خواب آلود منتظر ماند تا کاملاً "بخواب رود. هنگامی که لحظه پرواز رسید هنوز قدری هشیار بود. بطور گنگی ادراک کرد که سفینه زمین را ترک گفته است. قبل از آنکه تکان سریع آغاز پرواز، پایان یابد او کاملاً "بخواب رفته بود.

ساعتها بدنبال هم میگذشت ، و ایوینگ خوابیده بود . ساعتها به روزها کشید ، روزها به هفته‌ها ، و هفته‌ها به ماه‌ها . یازده ماه و دوازده روز و هفده ساعت و سی دقیقه گذشته بود و هنوز سفینه کوچولوی او در مسیر خودش به طرف کوروین پیش میرفت .

آنوقت فرا رسید . وقتی که دستگاههای خبر دهنده سفینه ، علامت پایان مسافرت را دادند سفینه روی مسیرش بدور خود یک چرخ زد . دستگاههای محاسبه خودکار سفینه آنرا به مسیری انداختند که سیاره پائین میرسید .

دستگاه مولد حالت بی‌وزنی خودبخود ایستاد ؛ حرارت اندک اندک به حد معمولی خود رسید ، و سوزنی به پهلوی ایوینگ فرورفت . و او را از خواب طولانی‌اش بیدار کرد .

او به وطن رسیده بود .

بعد از آنکه اثرات خواب طولانی از سرش پریده بود ، با اولیای امور سیاره پائین تماس برقرار کرد . صبر کرد ، روی دستگاه ارتباط داخل سفینه خم شد ، به تصویر سیاره‌اش که روی پرده تلویزیون سفینه برگ آبی قشنگ پیدا شده بود ، خیره نگاه کرد .

بعد از لحظه‌ای جواب رسید :

"کاخ جهانی ، کوروین پیام‌تان رسید . خواهش میکنم خودتان را معرفی کنید ."

ایوینگ یک رشته علائم قراردادی به آنها مخابره کرد که آنها برای شناسایی او در نظر گرفته بودند .

آنها را سه بار تکرار کرد و همه آنها را از حفظ میگفت .

فورا "علائم موافقت دریافت کرد، آنگاه همان صدا گفت: "ایوینگ؟ بالاخره!" فقط یکی دو سال طول کشید، اینطور نیست؟" ایوینگ گفت:

"چیزها آنقدرها عوض نشده."

"نه، نه زیاد."

صدائی که با ایوینگ مکالمه میکرد حالت و لحن کنجکا و کننده‌ای داشت، که ایوینگ را قدری ناراحت کرد؛ ولی او این محاوره را زیاد طول نداد. راهنمایی‌هایی را که در مورد فرود آمدن از سیاره میرسید، تندتند یادداشت میکرد و دستگاه محاسبه را برطبق آن تنظیم می‌نمود و خود نیز دستگاه‌های مربوط به پیاده شدن را بکار انداخت.

در ایستگاهی که به زمین نشست پانزده میل با پایتخت کشور کوروین فاصله داشت. هوا صاف و لطیف بود، و دارای طعم ملایمی بود که در زمین از آن خبری نبود. بعد از آنکه از سفینه پیاده شد، او منتظر ماند تا یک اتومبیل روباز رسمی برای بردن او به ایستگاه بیابان خیره‌شد که لکه‌هایی در آن پراکنده بودند، و هم چنین صف با عظمت درختان امپراطور Emperor را که در حدود ایستگاه به بلندی ۸۰۰ پا سر به آسمان کشیده بودند، تماشا کرد. فکر کرد، درختانی که در زمین می‌رویند با درختان ما هیچ قابل مقایسه نیستند.

اتومبیل رسید و سوارش کرد. یک کارگر مخصوص میدان فرودگاه در حالی که می‌خندید گفت: "به میهن خوش آمدید، آقای ایوینگ،

"متشکرم" ایوینگ در حالیکه سوار اتومبیل میشد گفت: "به خانه برگشتن خوب است."

وقتی که اتومبیل مخصوص ایستگاه ایوینگ را به ایستگاه رسانید یک هیئت از نمایندگان رسمی کشورشان در ساختمان ایستگاه انتظار او را می‌کشیدند، و معلوم بود که اینها با عجله به آنجا آمده و اجتماع کرده‌اند. در میان آنان، نخست‌وزیر داویدسون، سه یا چهار نفر از اعضای هیئت وزیران و چند نفر از دانشگاهیان بودند. ایوینگ با طرف خود نگرینست، در شگفت شد که چرا لیرا و بلید نیامده بودند تا به او خوش آمد بگویند.

آنگاه آنهارا هم دید که در میان دوستان و آشنایان در عقب جمیعت ایستاده بودند. آنها با دیدن ایوینگ خودشان را باو رسانیدند، لیرا لبخند ناشناخته‌ای بر لب داشت و بلید بمردی که شاید تقریباً "فراموش کرده بود خیره می‌نگریست. "سلام،" بیرد "لیرا گفت، صدایش قوی‌تر از آن بود که ایوینگ قبلاً شنیده بود، و قیافه‌اش از آنچه ایوینگ بیاد داشت پیرتر می‌آمد. پای چشمهایش گودی افتاده بود، صورتش لاغر شده بود.

"خیلی خوشحالم که برگشتی. بلید، پیدرت سلام بگو."

ایوینگ به پسر بچه نگریست. بلندقد و لاغر شده بود؛ قیافه پسر بچه هشت ساله، گوشت آلودی را که او آخرین بار وقتی که کوروین را ترک میکرد در یاد سپرده بود، اکنون پسری رشید و قد کشیده تقریباً "یازده ساله شده بود. او از روی تردید به پدرش نگاه کرد و گفت "سلام بابا"

"سلام - آنجارو. بلید ا"

پسرش را از زمین کند و او را براحتی بهوا انداخت و گرفت دوباره سرحایش پائین آورد. بطرف لیرا آمد و او را بوسید. ولی در استقبال او حرارت و خونگرمی نبود.

اندیشه ناشناخته‌ای بذهنش آمد:

آیا واقعا "من بیرد ایوینگ هستم؟

من همان مردی هستم که در کوروین بدنیا آمده، با این زن ازدواج کرد، خانه‌اش را ساخت، پدر این بچه شد؟ یا اینکه او در کره زمین مرد، و من فقط رونوشت غیر مشخصی از او هستم؟

فکری بود که روح او را میگذاخت. پی‌برد که اگر باز هم در خصوص آن موضوع نگران شود کار احمقانه‌ای کرده است؛ تن بیرد ایوینگ را حمل می‌کرد، خاطرات و شخصیت او را با خود داشت. منتهای وجود ظاهری و مجموعه ظریف خاطرات و اندیشه‌های او؛ آیا چیز دیگری باقی می‌ماند که نام روح به آن تعلق گیرد؟

کوشید تردیدی را که در درونش ریشه گرفته بود، بیرون افکند و بخود بقبولاند که بیرد ایوینگ است.

مردم همه مشتاقانه با نگاه می کردند . دلش میخواست هیچ یک از پریشانیهای درونی او آشکار نشود . برگشت و بداویدسون ، نخست وزیر ، گفت : " شما پیامهای مرا دریافت کردید؟ "

" هر سه تای آنها را - فقط سه تا بود ، نبود؟ "

" بلی " ، ایوینگ گفت " درباره آن دوتای آخری متأسفم - "

" هنگامی که ما در آنها خواندیم که شما بی آنکه نتیجه ای گرفته باشید به خانه برمی گردید ، برآستی پریشان شدیم . ما واقعا " شما ایمان داشتیم ، بیردو آنگاه ، در حدود چهار ساعت دیرتر ، پیام دوم تان رسید - "

ایوینگ با حرارتی خندید که در واقع خودش شدت آنرا ادراک نمی کرد . " چیزی در همان دقیقه آخر فراهم شد . چیزی که ما را میتواند در برابر کلودنی حفظ کند . " و نامطمئن باطراف خود نظر انداخت . " آنجا چه خیراست؟ درباره کلودنی چه خبر؟ "

" برگمن Borgman را فتح کرده اند . " داویدسون گفت . " ما طعمه بعدیش هستیم . البته ، در ظرف یکسال . آنها بعد از لندن کوریست Landquist جهت شان را عوض کرده اند - "

ایوینگ حرف او را قطع کرده پرسید " لاندکوویست را هم گرفتند؟ " " لاندکوویست و برگمن هر دو را . تا حالا ، شش سیاره ما در فهرست شان ، قربانی بعدی آنها هستیم . "

ایوینگ به ملایمت سر تکان داد " نه . ما نیستیم . آنها در فهرست ما هستند . من چیزی از زمین با خودم آورده ام که کلودنی از آن خوشش نیاید . " در آن بعد از ظهر ، بعد از کسب اجازه از شورای مملکتی بخانه رفت تا خلائی را که در این مدت تقریبا " طولانی بین او و خانواده اش پیدا شده بود ، پر کند و آن شب را با خانواده اش بگذارند .

فردای آنروز ، طرح ها و نقشه ها و نمونه ای که از مایرک و اعضای دانشکده علم انتزاعی بزور گرفته و با خود آورده بود ، به اداره برد . و بدقت توضیح داد که چگونه او نقشه هایی برای شکست دادن کلودنی ها طرح کرده است .

همینکه توضیحاتش در مورد نقشه‌های حمله آنها به کلودنی پایان یافت سر و صدای زیادی برافراشته .

جاسپرز که نماینده‌ای از نواحی شمال غربی کورویین بود ، فوراً " با صدای بلندی گفت : "مسافرت زمانی ؟ غیر ممکن است ا " چهار نفر از نمایندگان دیگر این عبارت را با صدای بلند تکرار کردند . نخست‌وزیر داویدسون با کوبیدن روی میز آنان را واداره سکوت کرد . ایوینگ با فریاد خود آرامشان کرد ، و گفت : "آقایان . از شما خواهش میکنم آنچه من میگویم باور کنید . شما مرا به زمین فرستادید که برایتان کمک بیاورم ، من هم آورده‌ام . "

"ولی کاملاً " عجیب است که از شما بشنوم - "

"خواهش میکنم ، آقای جاسپرز . این حربه کارگر است . "

" شما از کجا میدانید ؟ "

ایوینگ آه کشید . نمیخواست این معما را برآنان آشکار کند . " من امتحان کرده‌ام " او گفت " من به زمان پیش برگشتم ، با ، مانند ، خودم چهره به چهره حرف زده‌ام . شما مجبور نیستید این را هم باور کنید . شما فقط میتوانید مانند اردک‌هایی که روی تخم می‌نشینند ، زانو بغل کرده در اینجا بنشینید و کلودنی و حملات آنرا نظاره کنید تا با ما آن کند که با بارن هالت و بورگمن ولاند کوویست و سایر سیارات این حلقه از فضا کرد . "

"ولی من شما میگویم که من یک وسیله دفاعی کارگر با خودم آورده‌ام . "

داویدسون بملایمت گفت " این را بما بگوئید ببرد : ساختن این - آه - "

اسلحه شما چقدر برای ما تمام میشود ، و چقدر طول میکشد ؟ "

ایوینگ لحظه‌ای روی این سؤال اندیشید . گفت : " من میتوانم تخمین بزنم که ساختمان آن از شش تا هشت ماه طول میکشد ، در صورتیکه کار دو سره بوده و مهندسانی که روی آن کار میکنند . در کارشان وارد باشند . در مورد مخارج آن فکر میکنم ، کمتر از سه میلیون استلور (Stellor) صرف نشود . "

جاسپرز یک لحظه سرپا ایستاد " سه میلیون استلور ! من از شما می‌پرسم ،

آقایان - "

پرسش او ناتمام ماند. با لحنی که ابداً "منظور قطع کردن حرف کسی را نداشت، ایوینگ پرسید" من از شما میپرسم، آقایان زندگی چقدر برایتان ارزش دارد؟ من یک سلاح در اینجا دارم. این سلاح به نظر شما بی معنی میآید، البته مخارج آنهم بنظر شما زیاد است. ارزش اینکار چیست؟ کلودنی‌ها تایکسال دیگر باینجا هجوم می‌آورند، و صرفه‌جویی شما بیک لعنت هم نمی‌آمزد، مگر اینکه شما عاقلانه فکر کنید و اقدام کنید."

"سه میلیون استلور یعنی بیست درصد بودجهٔ سالیانهٔ ما" داویدسون اظهار کرد "گرفتیم که دستگاه شما کارگر نشد و نتوانست کمکی بحال ما باشد." "نمیدانید؟" ایوینگ داد زد: "اهمیت ندارد. اگر دستگاه من کارگر نشد، دیگر بودجه‌ای باقی نخواهد ماند تا ما درباره‌اش نگران شویم!"

این مطلب غیرقابل جواب دادن بود. جاسپرز با اکراه، رضایت به این کار داد و در نتیجه دیگران هم راضی شدند و مخالفت از میان برخاست. موافقت کردند تا ساختمان دستگاهی که ایوینگ از زمین آورده بود شروع شود.

چاره‌ای نبود. سایه کلودنی که هر آن بر روی ستارگان نزدیک زیادتر میشد و سلاح دیگری در دسترس آنها نبود. آنها برای جلوگیری از حملات دشمنان مهاجم وسیله‌ای نساخته بودند.

شاید چیز ناشناخته‌ای میتوانست اینکار را بکند.

ایوینگ آدمی بود که از تنهایی خوشش می‌آمد، ولی اکنون دیگر مجال تنهایی برایش نمانده بود. درخانه‌اش بروی همه باز بود؛ وزیران مملکت، غالباً "به‌خانه‌اش می‌آمدند و با او مشورت میکردند، و درباره برنامه جدید بحث میکردند. دانشگاهیان از او دربارهٔ زمین تحقیق میکردند. ناشران به ایوینگ فشار می‌آوردند که کتابها دربارهٔ زمین برای آنان بنویسد. مجلات و شرکتهای تلسات از او خبر می‌خواستند. او به همه آنها جواب رد میداد. نمیخواست از فروش مطالعاتش در بارهٔ زمین پول و پله‌ای بهم زند.

بیشتر وقتش را در آزمایشگاهی که در یک ناحیه شمالی به او داده بودند صرف میکرد، در آنجا عملیات مربوط به توسعه برنامه پرتوافکن‌های زمانی را

نظارت میکرد. خود او تعلیمات علمی مرتب ندیده بود؛ کارهای واقعی تحت نظر هیئتی از مهندسان دانشگاه انجام میگرفت. ولی او گفته‌ها و شنیده‌هایی که ضمن مصاحبه‌ای که در زمین با مایرک و ازتجاریش دریافتی بود، به یادداشت و از نقطه نظر علمی به مهندسان کمک میکرد.

هفته‌ها گذشت. درخانه، زندگی خانوادگی او بزحمت افتاده بود. لیرا به نظر ایوینگ تقریباً "بیگانه می‌آمد؛ تا آنجا که نمیتوانست درباره اقامت کوتاه خود در زمین به لیرا گفت. ولی قبلاً "پیش خود قرار گذاشته بود که شرح جزئیات سفر زمانی را حتی برای خودش هم پوشیده نگهدارد، و آنچه باو میگفت فهرست‌وارد متناقض بود.

اما بلید، دوباره به پدرش خود می‌گرفت. ولی ایوینگ با هیچیک از آن دو احساس نشاط نمیکرد. شاید آنها واقعا "مال او نبود و افکار او، هرچند نامعقول بود، واقعا "نمیتوانست زنده بودن او را به او ثابت کند.

ایوینگ‌های دیگری هم وجود داشتند. او جدا "عقیده داشت که او اولین نفر آن چهار ایوینگ بود، و دیگران فقط رونوشت صرف او بودند، وی کاملاً مطمئن نبود. و دو تا از آنها برای آنکه او به کورویین برگردد زندگی‌شان را از کف داده بودند.

روی این موضوع تفکر کرد و مایرک و زمین را بخاطر آورد.

زمینی که حالا یک سیاره تحت‌الحمايه سیروس شده بود. زمینی که فرزندان شجاع خود را به ستارگان فرستاده بود و خود از قدرت تهی مانده بود.

عکس‌هایی از ویرانی لند کرویست و بورگمن مشاهده کرد. لندکرویست یک دنیای پر از نشاط و خوش‌گذرانی بود، محل جهانگردان دنیاهای دیگر بود، و در آنجا سالنهای تفریح و باغها و گردشگاههای سبز و با شکوه وجود داشت.

عکس‌ها نشان میدادند که چگونه برج و باروهایی که شبیه کمر بند بودند شهرها را فرا گرفته بودند، و اکنون در زیر آتشی‌های کلودنی‌ها با خاک یکسان شده بودند. با بی‌عاطفگی و درنده‌خوئی، کلودنی پیش می‌آمد.

دیدوران نزدیک شدن آنان را زیر نظر داشتند. ناوگان آنها اکنون در بورگمن

متمرکز شده بود .

اگر آنها منظمآ پیش آمده بودند ، اقلا " یکسال پیش از آن بورگمن را نابود کرده بودند و اکنون به نزدیکی های کوروس حمله می کردند . ویکسال برای رسیدن آنها بکوروس کاملاً کافی بود .

ایوینگ حساب روزها را داشت . تکنیسین ها با رنج و پشتکار ، وظیفه ای را که به آنان محول شده بود ، بنحو احسن انجام می دادند ، در نتیجه ، پرتوافکن (پروژکتور) زمانی مطابق با مدل مایرک رفته رفته درست میشد و شکل مخروطی آن بتدریج کامل میگردد . مسلماً " هیچکس نمی پرسید که چگونه بایستی از این وسیله استفاده کرد . ایوینگ تأکید کرده بود که این دستگاه بایستی در یک سفینه فضائی نصب شود ، و بهمان طریق طرح ریزی شده بود .

در یکشب ، شیخ ایوینگی که بمیل خود خودش را در زیر پره های شعله ور سفینه فضائی در زمین انداخته بود ، بنطرش آمد . او اندیشید ، این باید من بوده باشم . من داوطلب شدم . اما او خود را در آن مهلکه انداخت .

ایوینگ دیگری هم که بهمان اندازه شجاع بود وجود داشته است ، کسیکه این ایوینگ مرکز او را شناخته بود . مردی که کاری کرده بود تا او را ایوینگ زیادی درآورده بود . و آنگاه خود را با خونسردی و سادگی از قید زنده بودن خارج ساخته بود .

من ابتکار را نکردم . من تصور کردم دیگران برای همیشه از دور خارج میشوند ، و من بکهاز میدان می گردم . اما مکه نمی دانستم اتفاق راه دیگری را انتخاب خواهد کرد .

و نیز مایرک و نگاه سرزنش کننده اش ، بیادش آمد که او و مانندش دو تائی به دانشکده علم انتزاعی رفته بودند و رموز کار آنها را بزور گرفته بودند و زمین را به سرنوشت شوم خود واگذارده بودند اینجا ، دوباره ، ایوینگ دلایلی داشت : کاری از دستش ساخته نبود تا کمکی به زمین بکند . زمین گرفتار غم خودش بود . بالاخره لیرا به ایوینگ گفت که او عوض شده است ، که از آنموقع که از زمین برگشته است تقریباً " تندخلق شده است .

"من سر در نمی‌آورم، بیرد. شما خیلی خونگرم وبا عاطفه بودید. و اکنون با آنچه سابقا" بودید فرق می‌کنید. بی‌عاطفه، در خود فرو رفته و دائما" متفکر شده‌اید. و بازوان شوهرش را به ملایمت گرفت" نمیتوانید چیزهایی که برایتان پیش آمده برایم بگوئید؟ چیزی رنجت میدهد. چیزی که شاید در زمین برایت اتفاق افتاده باشد؟"

ایوینگ خود را کنار کشید. "نه! هیچ چیز." و پی‌برد که لحن صدایش تند و خشن است؛ نشان رنجی را روی چهره زنش میدید. با صدای آرامی گفت: من کاری برای خودم نمیتوانم بکنم، لیرا. چیزی ندارم بگویم. من در یکنوع فشار بوده‌ام، همماش همین است."

فشاری که خودم دیدم که داشتند سیران، و اینکه یک فرهنگ نابود میشد. فشاری که هنگام مسافرت مکانی زمانی بر من وارد آمده است. بلاهای زیادی سرم آمده است شاید، خیلی زیاد.

مرد احساس میکرد که خیلی خسته شده است. شب هنگام به آسمان مینگریست که ستارگان برایوان خانه‌اش می‌نابیدند. آنها همانند گوه‌رهای بود که برمخل سیاه نشانیده شده باشند، بین آنها برج‌های فلکی^۱ آشنائی بود، برج لاک‌پشت و کبوتر^۲، برج^۳ بزرگ و برج ونیزه^۴ - او وقتی که در زمین بود این ستارگان را نمی‌توانست در آسمان مشاهده کند. با این چهره‌ها و نمودهای فلکی از دیرزمان خو گرفته بود.

ولی امشب قیافه آشنائی در آنها نمیدید. ستارگان سرد و بیجان مینمودند. همسرش را محکم در بغل گرفت و به آن ستارگان دور دست چشم دوخت، و بنظرش رسید که از هیبت آنها شرارت و حشایانه‌ای پیدا ست. گفتی لشکریان کلودنی چون ذرات رطوبت ابرهای باران خیز، منتظر لحظه حمله بودند.

1- Constellaions.

2- The Turtle and The Dove.

3- The Great Wheel.

4- The Chear

صبح یک روز بهاری، یکسال بعد از برگشتن ایوینگ از زمین، اخطار رسید. صبح گرم و خفغان آوری بود. باران ملایمی ناگهان باریدن گرفت، که خود بخود باران ردکن بالای خانه‌شان را بکار انداخت؛ دستگاههای تنظیم کننده جریان برق، لکه‌هایی را که طبعاً "بوسیله باران روی بام خانه پیدا میشد، جلوگیری میکردند.

ایوینگ در خواب پراضطرابی فرو رفته بود.

تلفن زنگ زد. او تکان خورد، بطرف دیگر غلطید، گونهایش را در میان بالش پنهان کرد. خواب دیده بود که قیافه‌ای در شعله‌های سفیدی از گاز در فرودگاه فضائی شهر والوین در حال نابود شدن است نیمه هشیارانه ادراک کرد که دستی او را تکان میدهد. یکصدا - صدای لیرا - می‌گفت "بلندشو، ببرد برای شما تلفن میکنند! بلند شو!"

او با بی‌میلی، از خواب بیدار شد. ساعت دیواری چهاروسی دقیقه را نشان میداد. چشمانش را مالید، از رختخواب بیرون خزید. کورمال کورمال کف اطاق را پیموده خودش را به تلفن رسانید. خمیازه کشید.

"من ایوینگ، بفرمائید"

صدای تیزو زنگدار نخست‌وزیر داویدسون در اعماق مغز خواب آلودش پیچید.

"ببرد، کلودنی‌ها در راه هستند!"

حالا کاملاً "بیدار شده بود." "چی؟"

"ما این خبر تازه از شبکه دیده و ران بدست آورده‌ام، داویدسون گفت: "ناوگان اصلی حمله کلودنی‌ها در حدود چهار ساعت پیش بورگمن را ترک گفته‌اند، و اکنون دارند بطرف کوروین پیش می‌آیند. گزارش‌هایی که بما رسیده حاکی از این

است که در اولین حمله بما لااقل از پانصد سفینه استفاده میشود . "

" فکر میکنید چه وقت این سفینه‌ها باین حدود میرسند ؟ "

" ما سعی میکنیم که این مدت را تخمین بزنیم . محاسبه سرعتهای مافوق نور کار چندان آسانی نیست . آنچه مسلم است اینست که آنها ظرف ده یا هیجده ساعت بفاصله تیررس کوروین میرسند ، ببرد . "

ایوینگ سرش را تکان داد " درست است . اجازه بدهید سفینه مخصوص مرا برای پرواز قوی آماده کنند . من تا خود میدان فضائی با اتومبیل می‌آیم و در آنجا سوار سفینه میشوم . "

" ببرد - "

" بلی ؟ " ایوینگ با بیحوصلگی پرسید .

" بهتر نیست - خوب ، که مرد جوانتری دست باین کار بزند ؟ منظورم این نیست که شما پیر هستید ، ولی شما زن و بچه دارید - و این کار خطرناکی است . یک نفر در برابر پانصد سفینه ؟ این خودکشی است ، ببرد ؟ "

این کلمه " خودکشی " خاطرات فراموش شده‌اش را به یادش آورد ، و او خود را از دست آنها رها نید . و با سرسختی گفت :

" کاری را که من باید بکنم شورای وریران تصویب کرده است . اکنون فرصتی نمانده که کس دیگری را برای اینکار تربیت کنیم . قبلا " در این زمینه بحث کرده‌ایم " سرعت لباس پوشید ، بخاطر یک نیت لباس میپوشید ، اونیفورم آبی و طلائی رنگ خود را که نشان نیروی فضانوردی کوروین بود برتن کرد ، اونیفورمی که در آن سالها پیش دورهء دوسالهء تعلیمات مخصوص را گذرانیده بود . اونیفورم تنگ ولی هنوز اندازهء تن او بود .

هنگامیکه لیرا غذا روی میز می‌چید ، او کنار پنجره ایستاده بود و به مه خاکستری پیچان صبحگاهی نظاره میکرد . آنقدر در خیال خود با شبح کلودنی و پیشرفت آن زندگی کرده بود که باورش نمیشد که آنچه در خیال او بوده اکنون واقعا " جامه عمل پوشیده . و حقیقتا " چنین روزی فرا رسیده است .

با بی‌حوصلگی غذا خورد ، آنچه را که قدرت میداد مطبوع طبع او نبود ،

و چیزی هم نمی‌گفت. لیرا گفت: "من ترسیده‌ام ببرد."

"ترسیده‌اید؟" ایوینگ آهسته خندید. "از چه؟"

زن بنظر نمیرسید که شوخی میکند. "از کلودنی از این کارهای احمقانه‌ای که تو می‌خواهی انجام دهی." بعد از لحظه‌ای ادامه داد: "ولی مثل اینکه تو ترسیده‌ای، ببرد. من خیال میکنم آنچه اهمیت دارد، همین است."

"من نمی‌ترسم" ایوینگ راست می‌گفت "چیزی نیست که من ازش بترسم کلودنی‌ها حتی نخواهند توانست مرا مشاهده کنند. در دنیا هنوز دوربینی با چنان حساسیتی ساخته نشده که یک سفینه یکنفره را در مسافت یکسال‌نوری بتواند مشاهده کند. کمیت فهم نیست؛ و صدا و شلوغی خیلی زیادی از خود ناوگان بلند خواهد شد."

و با صدای خفیف اضافه کرد، بنابراین، چرا باید از این کلودنی‌ها بترسم؟ آنها انسان نبودند. جانوران بی‌شاخ و دمی بودند که با دسته‌های خشن و منظم خود، تحت تأثیر یک شهرت بی‌انتهای درونی، بهر جاکه وارد میشدند جز کشتار دسته جمعی کاری نمی‌کردند.

خطرناک بودند، ولی ترسناک نبودند.

ترس میبایستی برای دشمنان حقیقی باشد — انسانهای دیگر مقابله میکردند، انسانهایی از اعتماد سوءاستفاده میکردند و یکدیگر را در وضع بدی میانداختند. دلیلی وجود داشت که آنها قدرت کلودنی را با اهمیت بشمارند پس دیگر لازم نبود که از آنها وحشت کنند. وحشت، و ترس بیشتر برای رولان فیرنیک و همنوعان او میبایست بوده باشد.

هنگامی که ناشتایی‌اش را صرف کرده بود، لحظه‌ای به اطاق خواب بلید رفت تا برای آخرین بار او را که در خواب بود تماشا کند. بیدارش نکرد. فقط دم در ایستاد و بداخل اطاق نگریست و لبخند زد و در را بست.

لیرا با پریشانی گفت: "بهتر است بیدارش کنی و باهاش خداحافظی کنی." ایوینگ سرش را تکان داد: "خیلی زود است. در این سن و سال او باید بحد کافی بخوابد. در هر حال، اگر برگشتم، خیال میکنم من یک قهرمان خواهم

بود. او از این کار خوشش خواهد آمد."

واکش اظهارش را در چهره زنش می‌خواند، و افزود، "من برمیگردم، تو میتونی پس اندازهای ما را برای این منظور شرط کنی."

وقتی که به فرودگاه فضائی رسید، نفس صبحگاهی همراه بارگه‌های باریکو پهنش که در افق در دست آسمان ظاهر شده بود، بمشام می‌آمد. اتومبیلش را به یکی از کارگران وابسته به فرودگاه سپرد و به ساختمان اداره مرکزی رفت، در آنجا یکدسته از مأموران رسمی کوروین که چهره‌ایشان گرفته و نگران بود انتظار او را می‌کشیدند.

این همان است، اگر اینکار نکم فاتحه کوروین را باید خواند.

مدار سرنوشت یکدنیا بستگی به نقشه شوم یکمرد داشت.

باری بود که او از حمل آن راضی نبود.

با کمی ناراحتی و کشیدگی اعصاب، به داویدسون و دیگران سلام داد؛ اکنون اضطراب و کشیدگی اعصاب، او را کم‌کم در پنجه‌اش می‌گرفتند. داویدسون یک کیف بدستش داد.

"این نقشه پرواز ارتش کلودنی است." نخست وزیر توضیح داد "دادیم آنرا محاسبه کرده‌اند. آنها تا چهار ساعت و پنجاه دقیقه دیگر به بالای سر ما خواهند رسید."

"ایوینگ سرش را تکان داد " اشتباه می‌کنید، آنها ادا" به بالای سر ما نخواهند آمد. من می‌روم آنها را بفاصله یکسال نوری پیش بیندازم، اگر بتوانم شاید بیش از این جلوشان می‌اندازم. آنها دیگر نزدیکتر نخواهند رسید."

و نقشه‌ها را بدقت نگاه کرد. نمودارهای نیروی سیاره کلودنی در آنها مشخص شده بود.

"محاسب می‌گوید هفتصد و هفتاد و پنج سفینه در ناوگان آنها هست."

داویدسون گفت:

ایوینگ به طرح یک ناوگان که در نقشه نشان داده شده بود، اشاره کرد.

کار کاملاً "پوچی است، مگر نه؟ یک سفینه مخصوص فرمانده فضا در جلو، دوسفینه

دبالتش، بعد از آن یک ردیف چهار تایی و بعد از همه، یک ردیف هشت تایی هدفشان درست خود کوروین. خیلی جالب است."

"این سازمان یکدسته جنگی آنها است" دکتر هارمس (Harmess) حرف میزد، او عضو انجمن استادان علوم نظامی کوروین بود. "سفینه پیشرو همیشه هدایت دیگران را عهده دار است و دیگر سفینه ها حق ندارند ترتیب را بدون اجازه برهم زنند. این انضباط نظامی است."

ایوینگ لبخند زد "خوشوقتم که اینها را میشنوم." ساعتش را نگاه کرد. تقریباً "ده ساعت بعد از آن، لحظه غرش توپهای سیاره کلودنی بطرف کوروین که واقعا "بی دفاع بود، آغاز میگردد. ناوگانی که از هفتصد و هفتاد و پنج فرمانده سفینه سازمان یافته بود، بهیچوجه قابل جلوگیری نبود.

کوروین چند فروند سفینه داشت، و همه آنها هم برای پرواز آماده نشده بودند. هیچ سیراهای در آن کهکشان دارای تمدن، نمیتوانست جلوی این چنین نیروی نظامی را که تقریباً "هشتصد سفینه متهاجم داشت بگیرد.

"درست است" بعد از لحظه ای سکوت ایوینگ بحرف آمد "من آماده برای پروازم."

آنها او را از روی چمن مرطوب و خیس از باران صبحگاهی گذرانده و به آشیانه سفینه که بوسیله گارد مخصوص محافظت می شد بردند. در آنجا پرتوافکن اشعه ایکس نصب شده بود. افراد محافظ وقتی که داویدسون و ایوینگ را شناختند، صادقانه لبخند زدند و در یک ردیف ایستادند. کارگران فرودگاه جلو دویدند و در آشیانه را باز کردند، و سفینه ایوینگ در آنجا قرار داشت.

این سفینه شبیه به نیزه نازکی بود، و رنگ سیاه به آن زده بودند، بزرگتر از سفینه های که او با آن به زمین رفته بود، نبود. داخل آن هم، از دستگاهی که حالت بی وزنی ایجاد میکرد خبری نبود. در جای آن یک حلقه سیم مارپیچ شکل کار گذاشته بودند، که در نوک آن سیمهای زیادی به بدنه سفینه میرسید. درته حلقه سیم پیچ شده، جعبه و اپراتور هدایت سفینه نصب شده بود.

ایوینگ با تکان سر رضایت خود را اعلام کرد. کارگران فنی فرودگاه سفینه را بیرون آوردند. آنرا با جرثقیل بناحیه پرواز بردند. یک سفینه سیاه در برابر سیاهی فضا ایوینگ فکر کرد. نیروی کلودنی هرگز نخواهد توانست سفینه او را در فضا مشاهده کند. احساس کرد که جنگ لذتی به او میدهد.

"من میخواهم فوراً پرواز کنم" ایوینگ گفت.

جریان پرواز واقعی را میبایست خود سفینه انجام بدهد. او از نردبان نزدیک آن بالا رفت و سوار سفینه شد، خود را در محل گهواره ماندی قرار داد و قلابهای اطراف گهواره او را با توری که از جنس کف مخصوصی بود مانند تار عنکبوت در میان خود پیچید. او با چرخاندن کلیدی، دوربین را بکار انداخت و دید که دسته کوچکی در قسمت ورودی فرودگاه با ناراحتی منتظرند.

ایوینگ بحال آنها غبطه نمیخورد. او ناچار بود تا لحظه مواجهه با کلودنیها رادیو را ساکت نگاهدارد. آنها میبایست نصف روز یا بیشتر منتظر باشند، و نمی دانستند که آیا مرگ دنیای آنها فرا میرسد یا نه. روز ناراحت کننده ای بود. اهرم پرواز را با حرکت عصبی و تشنج آمیزی با پا فشار داد، و لحظه ای که سفینه از زمین بلند میشد او به پشت خوابیده بود. در عمرش خاک کوروین را برای بار دوم ترک میگفت.

سفینه در مدار عظیمی لزران و غرش کنان به پرواز درآمد. ایوینگ در گهواره اش میلرزید و انتظار میکشید.

ثانیه ها بعد، فشار داخل سفینه فروکش کرد. بقیه مسافرت آنرا نیروی انحرافی دستگاه تأمین میکرد. در این قسمت از مسافرت فشار کمتر داشت. در مرحله اول که تقریباً دو ساعت طول کشید از کوروین خیلی ارتفاع گرفت.

صفحه اپراتور داخل سفینه، سه گوشی نشان داد، و این می رسانید که او اقلاً یکسال و نیم نوری از دنیای خودش دور شده بود - فکر کرد، در این فاصله بقدر کافی در امان است. مسیر سفینه را که مستقیماً "بطرف جلومیرفت تغییر داد و آنرا در مدار بسته یک میلیون مایلی گذاشت، که یکراست به خط حمله کلودنیها

که قبلاً "پیش بینی شده بود، پیش برود .

تا هنگامی که اولین امواج سبز رنگ روی پرده تلویزیون سفینه ظاهر شود . سفینه سه ساعت از فضا را پیموده بود . ایوینگ امواج را بهم مخلوط کرد . امواج تبدیل به یک خط شد . این خط در صفحه میلرزید . و کم کم پهن شد . شهنترشد . و دوباره پهنتر شد .

تودهء کلودنی نزدیکتر میآمد .

حالا که لحظه انتظار سرآمده بود ، او کاملاً "خونسرد باقی مانده بود . خونسرد و ملایم درجایش حرکت کرد ، و برآن شد تا دستگاه تغییر زمان را بکار اندازد . اهرم اصلی را ناگهان پائین کشید و جعبهء کنترل جان گرفت ، و نوک لوله ماریجی ، تقریباً "یک اینچ از بدنه سفینه بیرون آمد ، این اندازه برای در کردن یک تیر کافی بود .

در عین حال که مراقب صفحه تلویزیون بود و هم جعبه کنترل دستگاه هدایت را زیر نظر داشت قدرت لازم یک میدان را محاسبه میکرد . میدان جنگی کلودنی ها از لحاظ جغرافیائی وسیع مینمود : یک سفینه فرمانده در جلو ، دوفروند پشت سر آن ، چهار فروند در پشت سر آنها در ردیف سوم ، در ردیف چهارم هشت فروند و در ردیف پنجم شانزده فروند .

هر یک از دو ستون سنگین که دارای در حدود دویست و پنجاه فروند سفینه بود ، بمنزلهء جناحهای نیروی جنگی کلودنی بودند ، که هرکدام خود در هنگام حمله نیروهای ضربتی داشتند . این عرض دو ستون بود که بغایت مهم بود .

بدون شک آنها در یک صف سه بعدی حرکت میکردند . و ایوینگ هیچ حدسی را باور نداشت و فرض کرد همهء دویست و پنجاه فروند سفینه آنها در دو ردیف متوازی حرکت میکنند . حداکثر مساحت این آرایش جنگی را حساب کرد .

برای اطمینان ، بیست درصد آن مقدار را بهر طرف اضافه کرد . اگر فقط چند سفینه کلودنی حرکت میکرد ، کوروین با ویرانیهای جبران ناپذیری روبرو میشد .

بعد از اتمام محاسبات ، حاصل آن را وارد ماشین تغییر زمان کرد و تعادل های

لازم را برقرار نمود. دکمه علائم دستگاه را با انگشتانش فشار داد. پرده تلویزیون را بدقت نگاه کرد؛ ناوگان کلودنی در کمتر از یک ساعت راه با او فاصله داشت. هنگامیکه سیخه آخرین محاسبات او روی دستگاه علائم رضایتبخشی نشان داد او سرش را به علامت رضایت تکان داد. فکر کرد، در اینجا باید شروع کرد. دکمه محرک اصلی را فشار داد.

با فشار آن نه تغییری در حرکت سفینه پیدا شد و نه علائمی ظاهراً "روی صفحات کنترل، مگر آنکه عقربک یکی از کنتورهای تغییر فاز تکان خورد. ولی ایوینگ میدانست تأثیری در کار دستگاه پدید آمده است. یک خلیج، یک دهان بزرگ در آسمانها پدید آمده بود، خلیج نامرئی که از سفینه او بطرف خارج میرفت در فضا پخش میگردید.

خلیجی که او میتوانست وسعت آنرا زیر فرمان داشته باشد، چون یک تور ماهیگیری بود که آنقدر پهنا داشت که هفتصد و هفتاد و پنج سفینه جنگی بیگانه را در خود جای دهد. ایوینگ منتظر ماند.

سفینه کوچولوی او بدور مدار تنظیم شده اش میگشت، و مثل این بود که در عدم در تک و پو شده بود. کلودنی ها نزدیک شدند. ایوینگ باز هم محاسبه کرد. اندیشید که در مدت زمان چهل دقیقه نوری می تواند به کلودنی نزدیکتر شود. آنها در چنین فاصله ای او را هرگز نخواهند گرفت.

مارماهی در تاریکی کمین کرده است و میخواهد نهنگ را بگیرد. خط سبز روی پرده تلویزیون، پهن و غلیظ شد. ایوینگ از مدار بسته اش منحرف شد و بدستکاری دکمه های اپراتور پرداخت. دامنش را برای گرفتن کلودنی ها که در فضا حرکت میکردند گسترده بود. حالا وقتش است، از مخیله اش گذشت.

دام خودش را انداخت.

سفینه فرمانده کلودنی ها سخت تکان خورد - و ناپدید شد. بنظرش رسید که آن سفینه کلودنی با آن جلال و بزرگی چون لکه های جوهر از پهنه زمان زدوده

شده است. حالا که سفینه فرمانده ناوگان آنها از بین رفته بود. تودهٔ بزرگی که روی پرده تلویزیون افتاده بود، کم فعالیت بنظر میرسید.

و یکسره کردن کار سفینه‌های دنبال آن زیاد مشکل نبود. بی آنکه نظم‌شان بهم بخورد ناوگان بی فرمانده براه خود ادامه میداد، و ایوینگ منتظر ماند. صف دوم هم در کام خلیج فرو رفت. و بالاخره دومی و سومی هم.

هیچده سفینه ناپدید شده است. سی و دو تا شصت و چهار تا. لحظه‌ای که ردیف صد و بیست و هشتم سفینه‌ها واردین بست شد، اونفس را را در سینه حبس کرد.

اکنون برای آزمایش. هنگامیکه دو دسته سفینه که بزرگترین آنها بودند. بطرف او میآمدند، ایوینگ با آنها نگرست.

هر دسته‌ای، دارای دویست و پنجاه سفینه بود، نیروهای ضربتی کلودنی-پاک شدند.

پردهٔ تلویزیون کاملاً "سفید بنظر میرسید. دیگر تا چشم کار میکرد و پردهٔ تلویزیون نشان میداد، از سفینه‌های کلودنی اثری بجا نمانده بود. او از شدت خوشحالی نزدیک بود سخته کند. دستگاه تغییر را خاموش کرد. کلیدهایی را که شبیه به لبهٔ چاقو بودند با شوق هرچه زمان تاملتر پائین کشید. اکنون دهانه خلیج گرفته شده بود. دیگر راه برگشتن برای سفینه‌های کلودنی نمانده بود.

ایوینگ اکنون میتواند تماس رادیویی برقرار کند. پیام مختصری باین شرح فرستاد:

"ناوگان کلودنی نابود شد. می‌خواهم به کوروین برگردم."

یکمرد یک ناوگان را منهدم ساخته بود. او در یک فشار خردکننده عصبی میکوشید بخندد.

نمیدانست کلودنی‌ها چگونه میتوانند خود را از خلأ مکان و زمان خلاص کنند، و اگر خلاصی می‌یافتند چگونه واکنشی از خود نشان میدادند، در مکانی که نه ستاره داشت. نه سیاره. و آنها وقتی که بخود میآمدند لابد بفکر پیاده شدن میافتادند و آنقدر به جستجوی جائیکه قابل پیاده شدن باشد، میگشتند که آذوقه‌شان ته

میکشید و سوخت آنها تمام میشد و سرانجام مرگ همگی را بکام خود فرومیبرد .
بنابر بهترین نظریه علمی ، عمر ستارگان فضا بین پنج تا شش میلیون سال
بود . برد نورافکنهای زمانی زمین تقریبا " نامحدود بود .
ایوینگ ناوگان کلودنی را به یک زمان گذشته پنج بیلیون ساله برگردانیده
بود . حتی از اندیشیدن در این باره هراس داشت . و سفینه را در مسیری که به
کوروین میرسید انداخت .

بنظر میرسید که مراجعت او روزها خواهد کشید . درگهواره مخصوص خواب سفینه بیدار دراز کشیده بود و از دریچه کوچک سفینه به لکه‌های سیاه فضا می‌نگریست که با سرعت عجیبی از میان آنها رد میشد تا بالاخره بر سرعت پروازش افزود و با سرعتی بالاتر از سرعت نور به حرکت خود ادامه داد . در این درجه از سرعت ، ستارگان به رنگ خمیرهای لکه دار بنظر می‌آمدند ، که این لکه‌ها با الوان مختلف درخشندگی خیره‌کننده‌ای داشتند ؛ بروج فلکی وجود نداشت .

عجبا " ، او احساس پیروزی نمیکرد . کوروین را نجات داده بود ، محققا " و باین مقصود به زمین سفر کرده بود تا بمنظورش دست یابد و از آنجا برای همین منظور با وسائل لازم به کوروین برگشته بود و اکنون از دومین مسافرت فضائی خود بکوروین باز می‌گشت . احساس میکرد که کارش ناتمام مانده است .

اکنون درباره کوروین نمی‌اندیشید ، ولی درباره رمین می‌اندیشید . از وقتی که او از دنیای مادر برگشته بود تاکنون دو سال می‌گذشت . البته وقت آن رسیده بود که سیروسی‌ها بساطشان را جمع کنند و از زمین بروند .

فیرنیک ، بی‌شک ، اکنون در اوج قدرت ، بعنوان استاندار سیروسی‌ها فرمانروائی میکرد بی‌آنکه از اشتغال ظاهری به امور معاونت کنسولگری کناره‌گرفته باشد . شاید بایراکلارک اکنون یک خانم نجیب‌زاده از طبقه اشراف نو بنیاد زمین شده باشد ؛ کسی چه میدانست .

و مایرک و دیگران - خوب ، شاید آنها با عقب‌انداختن سه فاز زمانی پنهانی زنده مانده باشند . اما خیلی احتمال داشت که آنها بدست سیروسی‌ها که مانند خودشان خطرناک بودند اسیر و کشته شده باشند .

خطرها . آنها برای سیروسی‌ها واقعا " خطری نداشتند . زمین خودش رو به

نابودی میرفت، توانائی نداشت جلوی ستم آنها را بگیرد. ایونینگ در حالیکه از جانب خویش احساس تقصیر و عمل ندانم کاری میکرد، خودش راسخواست باین دلیل قانع کند که در آنموقع وسیله‌ای در زمین نبوده تا او با آن کمکی بآنها کرده باشد. زوال زمین از پیش مقدر شده بود؛ خودش صدمه بخودش زده بود. او دنیائی را نجات داده بود؛ اما، زمین بی‌کمک مانده بود. راه چاره‌ای وجود داشت، چیزی در مغزش او را سرزنش میکرد هنوز هم راه چاره وجود دارد.

کوروین را ترک کن. یکبار دیگر از فضا بگذر، برگرد بزمین، بازمینی‌ها در بدست آوردن آزادیشان یکوش. آنچه آنها احتیاج داشتند قدرت گستاخانه‌انسانی بود که از دنیای خارج می‌آمد رهبری چیزی بود که آنها نداشتند. در مقابل هر سیروسی، هزار نفرزمینی بودند. آنهاهمینکه هر تصمیمی میگرفتند فوراً آزادیشان را بدست می‌آوردند. ولی یک نقطه مرکزی، یک رهبر، میخواستند. چیزی در او این پافشاری راها را بیشتر میکرد، که او میتوانست چنین رهبری باشد.

به زمین برگرد.

با سنگدلی کوشید که این فکر را در خود خفه کند. جای او کوروین بود، جائیکه در آنجا او قهرمان شده بود، جائیکه در آنجا زن و بچهاش چشم براه او بودند. زمین میبایستی سرنوشت ترحم انگیزش را خودش در دست داشته باشد. کوشید آرام باشد. سفینه او بسان گلوله‌ای راه خود را در فضا می‌شکافت و بسوی کوروین پیش میرفت. گفتی تمامی ساکنان کوروین را پیش چشمانش می‌دید که از او استقبال میکنند. وقتی که سفینه را در آخرین مانورهایش که در مسیر پر پیچ و خمی پرواز میداد انبوه مردم را دید که در ناحیه مرزی فرودگاه انتظار او را می‌کشیدند. آهسته بزمین نشست.

در سفینه منتظر نشست تا اینکه دسته‌ای که مأمور حفظ نظم فرودگاه بودند جمعیت را به یکسو زدند و همه آنان را دعوت به حفظ نظم و آرامش کردند. بالاخره، وقتی که کار جوخه‌ها بپایان رسید و هنگامیکه هوای فرودگاه تاحدی خنک

شد، او از سفینه پائین آمد.

ولی غرش صداها کرکننده بود.

هزاران نفر از ساکنان کوروین بآنجا آمده بودند. لیرا و بلید ونخست وزیر و هیئت وزیران در آنجا در جلوی آنها بودند. دانشگاهیان، خبرنگاران، مردم، مردم، مردم. ایوینگ ابتدا کوشید که بهمان اطاقک راحت و بی سروصدای سفینه پناه برد. با اینهمه، خود را ناچار دید که در میان مردم جلو برود. دلش میخواست آنها صداهایشان را فقط برای یک لحظه قطع میکردند. به این خیال که می تواند با اشاره دست آرامشان کند که یک دستش را بطرف آنها گرفت، ولی تماشاچیان این حرکت دست او را جواب ابراز احساسات خودشان پنداشتند و غرش صداهایشان بیش از پیش شد.

در هر حال به لیرا رسید و بازوانش را به دور کمرش حلقه کرد. لبخند میزد. زن چیزی باو گفت ولی او فقط تکان لبهایش را میدید و صدایش را نمی شنید. اما از تکان لبهای زنش، منظورش را اینطور درک می کرد:

"من برای برگشتن تو ثانیه شماری می کردم، عزیزم."

زنش را بوسید. بلید را بغل کرد و بخودش فشار داد. به داویدسون و همراهانش لبخند زد، و نمیدانست چرا باید با این خصوصیات و صفات شخصیت در بین این توده مردم بدنی آمده بوده باشد، که چرا آنها این چیزها و این کبابها و اساسا "آرروز را برای او پیش آورده باشند.

او اکنون یک قهرمان بود. او ریشه دشمن را که شش دنیا را به کام نیستی کشانیده بود کنده بود.

کوروین در امان بود.

او را بر روی دست به ساختمان کاخ دنیاداری دنیا بردند و در حالیکه از هر طرف باو فشار می آوردند وی را به داخل اطاق خصوصی داویدسون بردند. هنگامیکه افسران پلیس صلح، تماشاچیان مزاحم را از اطاق بیرون می کردند، ایوینگ تمام آنچه را که برای نابودی دشمن کرده بود گزارش داد، و رفقای او خندان و خوشحال آنچه را که از او می شنیدند می نوشتند.

فرماندهان واحدهای نظامی در بیرون از سربازان خود سان می دیدند . او با اینکه در یکی از اطاقهای طبقه هفتاد و یکم کاخ نشسته بود ، صدای آترابخویی می توانست بشنود . خیلی شگفت انگیز مینمود دنیائی که پنج سال انتظار نابودی و مرگ را می کشید اکنون بطور معجزه آسا از نابودی نجات پیدا کرده بود . شگفت انگیزتر اینکه نه فقط نجات یافته بود بلکه ضربتی به دشمن وارد ساخته بود که برای هفت پشت او کافی بود .

طرفهای عصر باو اجازه دادند که بخانه اش برود . اکنون بیش از سی ساعت میشد که نتوانسته بود بخوابد ، و آثار این بیخوابی کم کم در او آشکار میشد . گروهی از اتومبیلهای سواری رسمی او را با تشریفات خاصی به خانه اش که در حومه پایتخت کشور قرار داشت ، رسانیدند . باو گفتند دورخانه اش گارد محافظ گماشته اند تا او و افراد خانواده اش احساس امنیت و آرامش کنند . ایوینگ از همه آنها تشکر کرد ، بهمه آنها شب بخیر گفت و داخل خانه اش شد . در اطاق پشت سرش بسته شد ، با بسته شدن در ایوینگ همه همه سروصداها و ابراز احساسات و شلوغی های جشن ها را پشت سر گذاشته بود . او اکنون همان بیردایوینگ کورروینی بود که بخانه خود برگشته بود . احساس خستگی زیاد میکرد . که دیگر شوقی برای کار کردن ندارد ، گفתי خودش را بیشتر یک شیاد میدانست تا یک قهرمان . و این عاطفه بتازگی در او پیدا شده بود ، که خود را خیلی کمتر از آنچه بود بشمار آورد .

لیرا گفت : " این سفر ترا تغییر نداده ، داده است ؟ "

ایوینگ خودش را بنادانی زده گفت : " چه میخواهی بگوئی ؟ "

" فکر کردم آن نگرانی از تو دست خواهد کشید . آن نگرانی ای که تو درباره حمله و هر چیز دیگر داشتی . اما من فکر می کنم من اشتباه می کردم . حالا ، تأمین داریم — و هنوز چیزی تو را دارد میخورد . "

کوشید که با خنده طفره رود . " لیرا ، تو خیلی خسته ای . خودت خیلی زیاد نگران بوده ای چرا یک کم نمی خوابی ؟ "

زن سرش را تکان داد . " نه ، بیرد . من جدا " میگم . من ترا خوب میشناسم ؛ چیزی توی چشمهایت می بینم . رنج ، رنج بخصوصی . " دستانش را روی مچ های

دست ایوینگ گذاشت و به چشمهایش خیره شد .

"بیرد ، چیزی در زمین برای توافق افتاده که تو نمیخواهی آن را به من بگوئی . آخر من زنت هستم . دلم میخواد بدانم ، اگر چیزیت مستود - "

"هیچ چیزیم نمیشود ! هیچ چیز . " نگاهش را از او برگردانید "بگذار خوابم لیرا . من فرسوده شده ام . "

در رختخواب دراز کشید ولی خواب به چشمش راه نمی یافت و با بی قراری از این پهلوی به آن پهلوی می چرخید .

چگونه من میتوانم بزمین برگردم ؟ از خودش با ناراحتی پرسید . در اینجا ست که من می توانم وفاداری خودم را به زمین ثابت کنم . زمین ناچار باید خودش را حفظ کند و اگر نتواند ، جای تأسف بسیار است .

این یک استدلال توخالی بود ، او این را میدانست . نیمی از شب را با از این پهلوی به آن پهلوی چرخیدن ، اندیشیدن و در حالیکه سر از پای بدنش خیس عرق بود گذرانید .

فکر کرد :

"سه نفر بخاطر من مردند ، دوتای آنها دانسته خودشان را از دست دادند . من زندگی ام را به آنها مدیونم . من بزمین هم مدیون هستم ، چونکه با وسائلی که از آنها آوردم کورویین نجات یافت .

سه نفر بخاطر من مردند ، آیا من حق دارم خودخواه باشم ؟

بعد اندیشید .

وقتی که لیرا با من ازدواج کرد ، فکر میکرد که با بیرد ایوینگ آزمون ازدواج کرده است . او زن هیچ قهرمانی ، هیچ نجات دهنده دنیا نمی شد . او از شورای وزیران درخواست نکرد که مرا به سفر زمین بفرستند . ولی دو سال تمام برای من بیوه ماند چونکه مرا از او گرفته بودند .

من چگونه می توانم باو بگویم که ترکش میکنم و برای همیشه بسفر زمین میروم و او را بی همسر و بلید را بی پدر می گذارم ؟ آنها از اینکار خوششان نمی آید . این کار از من بر نمی آید .

و بعد اندیشید :

باید همتی کرد . طوری که هم بتوانم خاطره ببرد ایوینگ‌های از بین رفته را زنده کنم و هم نسبت به خانواده‌ام وفادار بمانم . یکنوع کارقهرمانی باید انجام گیرد .

چنین چیزی شدنی بود . آنقدر اندیشید تا نزدیکی‌های صبح جواب تعقل خود را یافت ، این جواب درخشان و سخت بود که حتی روشنی صبح با انفعالی که در آدم نسبت به تصمیم شب قبل ایجاد میکند و گاه در عزم آدم خلل پیش می‌آورد ، نتوانست جلوی حراحت آنرا بگیرد . راه چاره مثل روز روشن بود و او میتوانست بین صداها کوره راه آنرا باز شناسد . با یافتن این راه چاره اعصابش آرام گرفت و امواج آرام‌دهنده خواب وجود او را فرا گرفت . آرام و مطمئن در خواب عمیقی فرو رفت .

نخست‌وزیر داویدسون صبح روز بعد او را از طرف مردم حق شناس دنیای کوربین فراخواند . داویدسون به او گفت هرچه ، واقعا "هرچه میلش است ، بعنوان جایزه خودش نام ببرد .

ایوینگ آرام خندید ، "من آنچه را که بدان نیازمندم ، دارم گفت : " شهرت ثروت ، خانواده — دیگر از زندگی چه میخواهم ؟ "

نخست‌وزیر پست قدخپله گفت : " ولی البته چیز لایقی باشد که —

" بلی ، " ایوینگ گفت " فرض کنید که شما یادداشت‌هایی را که با خودم از زمین آورده‌ام بمن می‌بخشید مگر نه ؟ "

" البته ، اگر این چیز شایسته شما باشد . ولی میخواهم بپرسم که آنچه را شما میخواهید فقط همین —

" فقط یک چیز دیگر هم میخواهم . نه ، دوتا . اولی ممکن است بیمورد باشد . میخواهم مردم راحت‌م بگذارند . میخواهم از هرگونه شهرت و سر و صدا عی دور بمانم . نه مدال‌ها ، نه ضیافت‌های عمومی ، نه سان . من وظیفه‌ای که مجلس بر عهده من گذاشت از عهده انجام آن برآمدم ، من اکنون میخواهم به زندگی خصوصی‌ام برگردم . درباره دومی خوب ، چیزی نمی‌گویم . اجازه بدهید فقط بدین طریق بگویم :

اگر وقتش فرارسد از دولت کمک خواهم خواست. این کمک گرانبهای خواهد بود، اما نه زیاد. بشما خواهم گفت که چه می‌خواهم، البته باید وقتش برسد."

رفته رفته. سروصداها فروکش کرد و ایوینگ همچنانکه خودش خواسته بود به زندگی عادی‌اش برگشت.

زندگی‌اش هیچگاه مانند پیش از مسافرت نمیشد، اما چاره نبود. شورای وزیران، حقوق سالانه‌ای بمبلغ ده هزار استلورSteloi برایش مقرر کرد، که بعد از مرگ او به بازماندگانش میرسد و این مقرری برای نسل‌های آینده‌اش نیز محفوظ میماند، و او آنچنان تحت تأثیر این بزرگداشت قرار گرفت که از قبول آن نتوانست سرباز زند.

یک ماه گذشت. احساس کرد که خستگی‌های پیشین از تنش رفته‌است. متوجه شد که پسرش پا به سن بلوغ گذاشته و تمام خصایص خود را در این "مانند" خود نمایان دید، بلندقد، کم حرف، دارای همان خصوصیات شهامت اخلاقی، قابل اعتماد، با وجدان. از اینکه میدید پسرش دارای همان شخصیتی است که او دارد در شگفت میماند.

ایوینگ وقتی که با پسرش کشتی میگرفت، و وقتی که زنش را در آغوش می‌کشید فوراً "به آن فکر می‌افتاد که بزودی ترکشان خواهد کرد، و از این فکر احساس ناخشنودی و درد میکرد. از ترک گفتن آنها پشیمان بود. ولی آنها بالاخره دست از اندوه می‌کشیدند.

ماه دوم گذشت. دستگاهی که در زیر زمین خانه‌اش می‌ساخت، در جای پنهانی که نه بلید و نه لیرا هیچیک آنرا نمیتوانست ببیند و یا حتی جرأت رفتن به آنجا را هم نداشتند، نزدیک بود تمام شود. وقتی فرا میرسید. در یکروز گرم اواسط تابستان، آخرین آزمایش ماشین انجام گرفت. ماشین کاملاً "آماده کار شده بود. اکنون هنگام کار فرارسیده بود. در یک بعد از ظهر گوشی تلفن خانگی را برداشت و لیرا و بلید را صدا کرد؛ بلید کنار مادرش نشسته بود و غرق تماشای عکسهای شهر فرنگ دستی خود بود؛ لیرا در کتابخانه مطالعه میکرد. "بلید؟ لیرا؟" "ما در اینجا هستیم، ببرد. چه میخواهید؟" لیرا پرسید.

ایوینگ گفت: "میخواهم آزمایش بسیار حساسی را در مدت بیست دقیقه با ماشین بکنم، آنقدر صبر دارید که در این مدت هرجا که هستید باشید تا علامت پایان آزمایش من برسد؟ باید اضافه کنم که هرتکان دستگاه ممکن است نظم‌اثرش را طاقها را برهم بزند." "البته، عزیزم."

ایوینگ لبخند زد و مشغول بکار شد. او، با نهایت دقت، اهرم سنگینی از جعبه آچار و وسائل یدکی ماشین درآورد و آنرا بدیوار نزدیک در خروجی زیر زمین تکیه داد. نگاهی به ساعت کرد. ۲ ساعت و ۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه بعد از ظهر بود. دوباره سراسر اطاق را پیمود و کوشید آخرین دستکاریهای خود را برای آماده کردن ماشین بکند. به ساعتش نگاه کرد، صبر کرد تا دقایق بدنبال هم بروند. شش... هفت... هشت...

در ساعت ۲ و یازده دقیقه و ۳۰ ثانیه دستش را بالای دستگاه بردوناگهان کلیدی را چرخانید. ماشین با صدای وزوز مختصری بکار افتاد و او را ده دقیقه به زمان پیش برگردانید.



ایوینگ بفاصله چند اینچی از سطح چمن قسمت جلوخانه‌اش در هوا ایستاده بود .

پاهایش آرام آرام به سطح زمین رسیدند ، و نگاه به ساعتش کرد ساعت ۱۲ و دقیقه و ۳۰ ثانیه بود .

او ، در همین لحظه ، میدانست که "مانند" چند لحظه قبل او ، با تلفن خانگی دارد به لیرا تلفن میکند . ایوینگ لبش را با زبان تر کرد . این هماهنگی دقیقی بود . خیلی دقیق .

با پنجه پا بعقب خانه دوید ، وارد راهرو کناری که به اطاق زیرزمینی میرسید شد . در راهروی داخلی دزدانه و در حالیکه سعی میکرد کسی او را نبیند حرکت می‌کرد تا اینکه بفاصله چند پائی اطاق کارش رسید . در آنجا منتظر ماند . گوشی تلفن خانگی را که در راهرو بود آهسته برداشت و بگوشش فشار داد .

شنید که ایوینگ چند دقیقه پیش میگفت "آنقدر صبر دارید که در این مدت هرجا که هستید باشید تا علامت پایان آزمایش من برسد ؟ باید اضافه کنم که هر تکان دستگاه ممکن است نظم اثاثیه اطاقها را برهم بزند ."

"البته ، عزیزم" جواب لیرا بود که از گوشی میرسید .

بیرون ، در راهرو ، بساعتش نگاه کرد . اکنون ساعت ۲ و ۳ دقیقه و ۱۰ ثانیه بود . لختی درنگ کرد . درست در ساعت ۲ و ۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه ، صدای ضعیف اهرم را شنید که بدیوار نزدیک در تکیه داده می‌شد .

تاکنون ، همه چیز ، همانطور که انتظار میرفت مطابق نقشه انجام شده بود . اما اینجا جایی بود که او باز هم مسیر زمان را بایستی قطع می‌کرد .

خم شد و از میان دری که نیمه باز بود ، دزدانه به درون کارگاه نگاه کرد .

هیکل آشنای شخصی را دید که پشت بدر نشسته بود و روی پرتوافکن تغییر زمان خم شده بود و آخرین دستکاریهای مربوط به آماده کردن ماشین را انجام میداد . ساعتش ۲ و ۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه را نشان میداد .

ناگهان وارد اطاق شد و اهرمی را که با احتیاط برای خودش تهیه کرده بود قاپید . با چالاکي عرض اطاق را پیمود و به مانندش که سرگرم کارش بود رسید ؛ او مشغول کارش بود و متوجه آمدن ایوینگ نشد تا اینکه ایوینگ دستش را روی شانه اش گذاشت و او را از نیمکت زیرش بلند کرد . ایوینگ در همین آن اهرم را پرت کرد که به قسمت بسیار مهم ماشین پرتوافکن زمانی خورد ، و آن قسمت را به صورت قطعات شکسته و ریز ریز بکف اطاق ریخت .

"من از اینکار متنفرم " ایوینگ بالاخره بزبان آمد . "اینکار مشکلات زیادی پیش آورد . ولی تو میدانی که چرا من اینکار را کردم ."

"مرد دیگر با تردید جواب داد " - بلی "

دو مرد در مقابل هم بالای وسائل شکسته ایستاده بودند ، ببرد ایوینگ روبروی ببرد ایوینگ ، تنها اختلاف بین ایندو این بود که یکی در دست اهرمی آماده داشت که اگر پیش می آمد استفاده بیشتری از آن میکرد . ایوینگ دردل دعا میکرد که خدا کند لیرا و بلید صدای شکستگی ماشین را نشنیده باشند .

وقتی که لیرا احترام اطاق کار ایوینگ را نادیده می گرفت و سرزده وارد آن می شد ، آن وقت همه چیز بد می شد و مشکلات دیگری پیش می آمد .

ایوینگ بمرد دیگر آهسته گفت ، تو میدانی که من کی هستم و چرا اینجا هستم . نمیدانی ؟ و از آنجا می آیم ؟ "

دیگری سرش را پائین انداخت و با تأسف به قطعات خرد شده نگریست . " من هم همین فکر را میکنم . تو می خواهستی از من جلو بزنی ، مگر نه ؟ تو در سیر زمان مطلق نیمهء دوم من هستی ؟ "

ایوینگ سرش را به علامت تصدیق تکان داد " همینطور است . آهسته حرف بزن . من نمیخواهم از جانب تو گزندى ببینیم . "

"تو تصمیم گرفته ای اینکار را بکنی ؟ "

ایوینگ دوباره سرش را تکان داد. "خوب، گوش کن چه دارم میگویم. من اکنون می‌روم بطرف اتومبیل من و سوار می‌شوم تا به فرودگاه فضائی بروم. می‌روم تلفنی بدویدسون بکنم. وقتی به فرودگاه میرسم، سوار سفینه می‌شوم و پرواز میکنم. تو برای آخرین بار هم صدای پرواز سفینه مرا در آسمان خواهی شنید."

"ضمناً"، تو باید حداقل تا ساعت ۴ و ۲۰ دقیقه در اینجا صبر کنی. آن وقت تو میتوانی به لیرا تلفن کرده باو بگویی که آزمایش تمام کرده‌ای. این قطعات شکسته را جمع کن. و اگر مرد عاقلی هستی، بعدها دیگر به استقبال این مشکلات نخواهی رفت. از هم اکنون، دیگر هیچ بیرد ایوینگ اضافی وجود نخواهد داشت تو یک‌ه‌تاز میدان هستی خواهی بود. و از لیرا و بلید خوب نگهداری کن. من هم دوستشان دارم."

"یک دقیقه درنگ کن. "ایوینگ دوم گفت" این کار تو عادلانه نیست. نسبت بکی؟"

"نسبت بخودت. ببین، من همان اندازه بیرد ایوینگ هستم که توهستی. و من همان اندازه در ترک کردن کورویین نسبت به آن مسئولیت دارم که تو داری. تو حق نداری آن چه را که بدان عشق می‌ورزی رها کنی و آن را تنها بگذاری. لاقلاً بگذار با یک سکه شیر و خط‌کنیم تا معلوم شود کدامیک از ما حق دارد به این کار دست زند"

ایوینگ سرش را تکان داد. او با لحنی کاملاً "بی‌روحی گفت" نه. من باید بروم. من دیده‌ام که خیلی از "مانند"های من جان‌شان را از کف داده‌اند تا من سالم به کورویین برگردم."

"پس من هم جانم را از دست داده‌ام، تو چه فکر میکنی؟"

ایوینگ شانه‌هایش را بالا انداخت "آن وقت برایتان وضع دشواری پیش خواهد آمد. ولی اکنون نوبت من است که در این زنجیر زمان بی‌فتم، و من میخواهم بروم. تو در اینجا باش، و به وجدان پشیمان خود دلداری بده. ولی تو نباید زیاد از حد سوگواری کنی. تو صاحب لیرا و بلید خواهی بود. و بیرد ایوینگ‌آن چه باید بکند خودش خواهد کرد."

"اما -"

ایوینگ اهرم را بحالت تهدیدآمیزی بلند کرد. "من میل ندارم سرت را بشکم. برادر شکست را با کمال متانت قبول کن."

ساعتش را نگاه کرد. ۲ و ۱۰ دقیقه بعد از ظهر بود، بطرف در رفت و گفت: "من اتومبیل را در فرودگاه فضائی پارک میکنم. تو البته توجه داری که کارها را چگونه باید شروع کنی."

برگشت و از اتاق بیرون رفت.

اتومبیل در گاراژ منتظرش بود؛ انگشتش را روی پلاک در گذاشت و در باز شد و اتومبیل خودبخود از گاراژ منزل بیرون آمد. زیرا زیر پلاک دکمه‌ای بود که با فشار دادن آن فشار به دکمه منتقل می‌شد و دکمه دستگاه بیرون راندن اتومبیل را بکار می‌انداخت. رفت توی ماشین، آنرا روشن کرد و از راه در عقبی خانه حرکت کرد و زن و بچه‌اش متوجه رفتن او نشدند.

همینکه بقدر کافی از خانه‌اش دور شد، بی سیم ماشین را بکار انداخت و نمره تلفن داویدسون را به تلفنچی داد که بین او و طرفش رابطه برقرار سازد.

بعد از لحظه کوتاهی، جواب داویدسون رسید.

"سلام، بیرد. چه در نظر داری؟"

"یک کمک. شما قول دادید بمن کمک کنید. یادتان می‌آید؟"

بعد از آنکه کار کلودنی را ساختم، بعد از آن روز، تقاضائی از شما کردم."

داویدسون خندید. "فراموشش نکرده‌ام، بیرد. خوب؟"

"می‌خواهم یک سفینه فضائی عاریه بگیرم." ایوینگ با خونسردی حرف می‌زد

"یک سفینه یکنفره. همان نوع سفینه که با آن چند سال پیش به زمین مسافرت کردم."

"سفینه فضائی؟" نخست وزیر باورش نمیشد. "برای چه این سفینه را

می‌خواهید؟"

"این مهم نیست." این یک آزمایش شخصی است. من کمکی از شما خواستم

و شما گفتید قبول می‌کنید. اکنون. زیر قولتان را می‌خواهید بزنید؟"

"نه، نه، البته نه. اما -"

"بلی . من یک سفینه فضائی می‌خواهم . من اکنون در راه فرودگاه فضائی هستم . اکنون از شما می‌خواهم تلفنی به مسئولان سفینه‌های فضائی در ایستگاه بکنید و یک سفینه یکنفره ارتشی آماده برای پرواز برای من بگیرید . تلفن نمی‌کنید؟"

در حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود که او بفروودگاه فضائی رسید . اتومبیل را در پارک مخصوص جلوی ساختمان کوچک و تمیز فرودگاه گذاشت و خود پیاده به طرف ساختمان رفت . کارمندان این فرودگاه متعلق به سفینه‌های شکاری و نظامی دولت کورویین بودند و در آنجا بامور این قبیل فضاوردی میپرداختند .

او در آنجا سراغ فرمانده نگهبان را گرفت و گماشته آن افسر او را به اطاق فرمانده راهنمایی کرد . افسر درجهٔ سرهنگی داشت و گونه‌هایش کج و کوله بود ، و همینکه ایوینگ را دید که با سرباز داخل اطاق می‌شد گفت :

"شما بایدا یوینگ باشید ، مطمئنا "

"درست است . نخست وزیر تلفن کرد؟"

سرهنگ با تکان سر تصدیق کرد . "او بمن اجازه داده است که یک سفینه یکنفره بشما بدهم . فکر میکنم لازم نباشد از شما بپرسم که آیا میتوانید آنرا بکار بیندازید ، اینطور نیست؟"

ایوینگ پوزخند زد و گفت "خیال میکنم نه ."

"سفینه اکنون در میدان ب پارک شده است ، و اکنون دارند آنرا برای شما آماده میکنند .

البته آنرا قبلا "کاملا" سوخت‌گیری میکنند . تا چه مدت در بالا خواهید بود؟"

ایوینگ شانه‌هایش را بالا انداخته گفت "هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام ، سرهنگ ولی قبل از آنکه فرود بیایم برای صاف کردن میدان بشما خبر خواهم داد ."

"خوب"

"آه - یک چیز دیگر . سفینه که من با آن پرواز میکنم مولد بی‌وزنی دارد؟"

سرهنگ نگران پرسید "همه سفینه‌های ما این دستگاه را دارند . چطور مگر؟"

ببینم ، نکند سفر دور و درازی را در نظر گرفته باشی ، آری؟"

"محال است"، ایوینگ دروغ می گفت. "من فقط میخواستم این دستگاه را یکبار دیگر آزمایش کنم. مربوط به عواطف شخصی است شما میدانید."

سرهنگ یکی از دانشجویان آنجا را مأمور کرد که ایوینگ را از میان میدان فضائی به سفینه‌ای که برای او آماده کرده بودند ببرد. این سفینه درست مانند همان سفینه بود که او را بزمین برده بود؛ و شاید اصلاً همان سفینه بود.

دستگیره‌های دوطرف در ورودی سفینه را گرفت و داخل اتاقک سفینه شد. کلید دستگاههای کنترل سفینه را زد و همه درست و منظم کار میکردند، و به او گفته شد تا یازده دقیقه دیگر بایستی از فرودگاه بلند شود.

به حافظه‌اش فشار آورد و سعی کرد طریق موازنه دستگاه را که سالها بعد از مراجعت از زمین دیگر به آنها دست نزده بود بیاد آورد. با دیدن صفحات کنترل و اهرم‌های گوناگون آنچه را که در مدتی فراموش کرده بود بخاطر آورد.

دستگاه پرواز خودبخودی سفینه را بکار انداخت. دستگاه مولد بی‌وزنی را بکار انداخت و یکبار دیگر خود را در وان خواب جابجا کرد.

اندیشید:

فیرنیک خیال میکند من مرده‌ام. وقتی که ببیند من همچون شبی بزمین برگشته‌ام و سرکشی‌های نهانی زمینی‌ها را در دست گرفته‌ام در شگفت خواهد شد. همینکه بزمین رسیدم باید همه چیز را برای مایرک روشن کنم — اگر بتوانم مایرک را پیدا کنم.

و اندیشید:

"نه" صدای ایوینگ محکم بود. "متأسفم، من باید بروم."

"پس، ما شما را به هتل میرسانیم."

اینجا باید نقطه انحراف باشد، ایوینگ اندیشید.

"مانند" من خودش میداند چه قصه‌هایی درباره پروازش سر هم کند. درباره اتفاقی که در جریان پرواز برای سفینه پیش من آمد، و اینکه چگونه وقتی خودش در اطاق کارش بود اتومبیل را به فرودگاه بردند. ناچار است توضیحات

زیادی در این باره بدهد. ولی او از عهده همه اینها برمیآید. از آن زرنگی‌ها است. خودش میدانند چه باید بکند.

لحظه‌ای درنگ کرد و ساکت ایستاد تا در خیال خود با زن و فرزندش خدا نگهداری کند، زن و فرزندى که هرگز نمی‌فهمیدند که او ترکشان میکند. آنگاه پاهایش را دراز کرد و دستگاه مولد بی‌وزنی را بکار انداخت.

درجه حرارت کم شد.

تاریکی او را فرا گرفت.

در کوروین، ساعت ۲ و ۲۱ دقیقه بعد از ظهر یک روز تابستانی بود. اکنون بیرد ایوپینگ که تمام ذرات شکسته ماشین نورافکن زمان را که با تحمل ناراحتیهایی زیاد ساخته بود، از روی کف اطاق جمع کرد. دوروبرش را نگاه کرد، و اهرم را در صندوق مخصوص آن گذاشت.

آنگاه گوشی تلفن داخلی را برداشت و گفت: "آره" لیرا. آزمایش تمام شد. از کمکتان متشکرم.

گوشی را سر جایش گذاشت و فوراً از پله‌ها بالا رفت و به طبق دوم، به کتا، خانه رفت. لیرا روی کتابش خم شده بود؛ بلید مجذوب تماشای عکسهای شهر فرنگ دستی خود بود. آهسته بطرف پسرش خزید و ناگهان پس‌گردنش را با یک دست زورمندش گرفت و از روی محبت و شوخی فشار داد. سپس او را رها کرد و به طرف لیرا رفت و سرش را که روی کتاب گرفته بود بالا گرفت و با لبخند محبت‌آمیزی به چشمانش نگاه کرد، ولی بی‌آنکه حرف بزند آنها را بحال خود گذاشت و خود از کتابخانه بیرون آمد.

چند دقیقه بعد در یک اتوبوس نشسته بود و بسوی فرودگاه میرفت که اتومبیلش را بخانه برگرداند. هنوز بیش از چند میلی فرودگاه نرسیده بود که غرش ناگهانی پرواز یک سفینه فضائی را در بالای سرش شنید که تازه از میدان فرودگاه بلند شده بود.

کسی در اتوبوس گفت: "یکی از آن مأموریت‌های کوچک ارتش اجرا میشود. ایوپینگ از سقف نیمه شفاف اتوبوس به آسمان شفاف نگریست. البته از آنجا

نمیشد سفینه را دید . لایذ سفینه راه زمین را در پیش گرفته بود .

ایوینگ در فکرش گفت : خدانگهدار . سفر بخیر .

اتومبیل در پارک مخصوص میدان فرودگاه گذاشته شده بود . به ملازم فرودگاه

که در آنجا بود لبخند زد ، در اتومبیل را باز کرد و سوارش شد .

بسوی خانه .

خانه - پیش لیرا و بلید .

بیرد ایوینگ آرام آرام بیدار شد ، در تمام دوروبرش سرما احساس می کرد .

سرما بآرامی از طول بدنش پائین می آمد ، سر و شانه هایش حالا از انجماد درمی -

آمدند و بقیه اعضایش تدریجا "ظاهر میگردید .

صفحه زمان سنج را نگاه کرد . از وقتی که کوروین را ترک کرده بودند اکنون ،

یازده ماه و چهارده روز و شش ساعت گذشته بود .

دلش میخواست مسئولان فرودگاه بیهوده برای فرود آمدن او به کوروین

انتظارش را نکنند .

دستگاه مولد بی وزنی را خاموش کرد و تن خود را از وان مخصوص خواب

بیرون کشید . دکمه ای را زد و تلویزیون را روشن کرد . سیاره ای در اعماق پرده

آن پیدا شده بود که برنگ سبز مینمود سیاره سبز ، با دریاهای پروسعت قاره هایش .

زمین .

ایوینگ لبخند زد . وقتی که زمینی ها او را سالم و سر حال میدیدند البته

در شگفت می شدند . ولی او می توانست به آنها کمک کند ، و برای همین کار بزمین

برگشته بود . او بعنوان یک مشاور بهترین خدمت را میتوانست به آنها بکند . او

میتوانست وسائلی برانگیزد که به آقائی سیروسی ها پایان دهد .

او اندیشید ، جائیکه باید پیاده شوم همینجاست .

انگشتانش ، روی دکمه کنترل و دنده های تنظیم ارتفاع بسرعت بالاوپائین

رفتند . شروع کرد مسیر سفینه را تنظیم کند و بزمین بنشیند . اکنون ، توی فکرش

نقشه های ضدونقیض در حال شکل گرفتن بودند . سفینه با یک گردش کمائی شکل

بزمین نشست و با فرود آمدن خود ، توده ای از گردوغبار به آسمان پراکنده کرد .

وقتی که سفینه آرام آرام بزمین نزدیکتر میشد ایوینگ مشتاق و نگران در آن نشسته بود و می دانست که تا چند لحظه دیگر به آن سیاره سبز و فشنگ که در صفحه تلویزیون سفینه دیده بود پامی گذاشت.

پایان



کتابخانه و اسناد ملی ایران

موزه و کتابخانه ملی ایران - تهران - خیابان ولیعصر

سامانه اسناد ملی ایران - تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۵

تلفن: ۳۱۹۴۶۱ - ۳۱۱۱۸۸